

دیوان

فکاهیات غرا

موسوم بها شمیة

از مصنفات مرحوم سید اسد الله غرا

چاپ بمبئی

محل فروش در ایران

فروشی معرفت شیراز

۰۳۴

۶۰۹

سی



خریداری کمیته خرید منابع
(غیر خطی)
۱۳۸ شمسی



موسسه پژوهش‌های تاریخی

از مصنفات

مرحوم سید الشهدا

کتابخانه ملی و اسنادخانه
کتابخانه ملی و اسنادخانه
کتابخانه ملی و اسنادخانه

عز و یوان

مرحوم سید الله از اساتید این فن است اوایل حاجی بوده
 اخیراً ثانی شده مدح میگفت در سال یک هزار و دویست نود
 وفات یافت در دار السلام مدفون شد فقیر (فرصت)
 ساعت قبل از فوتش حاضر بود شعاع خود را که در اوراق متفرقه داشت
 طلب کرد و آنچه بجا بود امر نمود بآب شستند و بضمط مدح الله
 علیهم السلام تا کید نمود خامه و نهادن خواست بدین تارخ فوت
 خود را گفت و وصیت کرد که بر لوح مرآت نقش نمایند پس کلمه
 شهادتین را بر زبان راند و جازای جان آفرین تسلیم کرد و این است بحسب

خدا را بنده بود و مصطفی را

گواه او ملاک است

که آمد و الف از نامه غرا

چو شد سید اسد از وار و نیا

شهادت گفت و رفت از این جهان

بی تارخ خود این فرد را گفت

چهار اشعار اوست

کرده عشاق جان نشت از ستار
کی بیابی کسان نظاره کنی
تاکی از خون عاشقان بیاری
در بهشت جمال تو دارو
ای بسا دین دل که در عالم
دم مقرا من را بنام من
در خاریم ساقیتا بر خیز
بهشت جنت بده یک ساغر
گر ببرد کسی بهشتیاری
ست شوازمی و انا بحی گو
زبان حسنه ثنای شیر خدا
که دو عالم تمام است علی است

از بهر که غریبه من بسته راه را

دین دل در بهشت قطار قطار
ای گل کت بود هزار هزار
چینه ساعدهای بهر هزار
بندوی زلف بقرار قرار
کرده آن دیو جان شکار شکار
که بر آورده زان دو مار و مار
از پی دفع این خار خم آرد
گر خدا کردت آند و چار دو چار
هرگز بش بر سر هزار هزار
تن چون صور از آن بهار بهار
نزد ما عاشقان میار می آرد
باوه ماسوی بدست علی است



دیکر مجال آمد و شد نیست راه را

هاشمیه

بسم الله الرحمن الرحيم

حرف اول الف


پراز سکر کیم ملک جهان را
 چهل ایدوستان آب و آبر
 که کس نشینده باشد آن بیار
 که تا سازم بیان آن دستار
 کشیدم در بغل آرام جان را
 هوا کردم دو شاخ ارغوان را
 چه مرغی کا اندر آید آتش را
 برون بگذاشتم شکر جان را
 چه دیدم آن عبورین سر را

بجنبش بایم دگر باره زبان را
 ز شعر آید از خود بسازم
 بیان تازه دیگر نام ایم
 خوا دارید گوش ایدوستان را
 بشی در منزل خود آریدم
 بخوابانیدم آنکه بر بنش
 بچالاکي بغارشش بار کردم
 زدم چوب قیان در اندر نش
 فرمود پس طلا در مردمه دان شد

سخن گویم و حاصل نمودم
 کشاکش می نمودم تا بسایه
 بکار کشاکش بودم که ناگاه
 صدائی را آسمان آمد بگو شسم
 صدائی چون صدای توبیخ نادر
 گمان گفتم صدای توبیخ رعد است
 کجای این چنین باشد صدای
 زخم افتاد که بوی ششم کوزیدی
 عجب کوز بزرگ گنده بود
 چه خوردی کاین چنین کوزیدی شب
 بگفتم این چنین بسیار است
 زمین بعد از صدای القهله لرزید
 گمانی بر زمین دست قضا داد
 چو صد کوه دکان اندر تکان شد
 فضای آسمان زیر و زیر کرد
 تو گفتی نفی صور سر ایل

میان پای او پای میسان را
 همان آبی که باشد در زمان را
 شنیدستم صدای آسمان را
 که لرزاند مقر مستخراب را
 که میزد غرور و نه دستار را
 خرد گفتا خطا کردی گمان را
 کجا صوت این چنین توبیخ کلان را
 ز کوزیت شد خبر بباکان را
 که ترسانیدی از وی پس جان را
 عیان کن بصر من زار نهان را
 مخور که بیش از این کشادمان را
 چمن کرتب بلرز و ناتوان را
 که کس نشنیده باشد آن مکان را
 هم این عرصه کون و مکان را
 یکساعت زمین را و زمان را
 و میده شد فضای کن مکان را

فلک شد کز مادر زاد گویا
چگونیم کا نذران ساعت خدایا
بفرم خور دیک سنگ گران
و لکن کسیر بی پیرم چو ماهی
نه خوف و بی از این دستا نتر
کز آنکه پیش طاق کس فر و بخت
شکسته سر شدن چن صاحب خود
کاشد قامت سر و شن چ نهاده
بروی خاک افکندم پس آنکه
نعلتیدم حمار آسا چه چندی
و دیدم آن چنان تا مسجد نو
بگفتم مسجد نو بوستان است
نمیخواهم بسم بغیر از مسجد نو
خصوص آن طاق مشهوری که باشد
بود نیمه علی اسم شریفش
قدم در مسجد نو چون نهادم

شند از بس صدای الامرا
چه آمد بر سر این پنا مان را
که برگردون رساندم فغانرا
همی زد غوطه بحر بیکران
چه پاک از جنبش شیر زیارا
بر این گنده گیر پهلوان را
و در المال شبه شرح آنرا
فلک بر دوشش آن بار گرانرا
چو مرغ بسمی جسم طیارا
علم کردم ز جا قد کان را
که جا بگذاشتم کلب و دوانرا
مبادا آفتی آن بوستانرا
رهنم گر هست جاد و انرا
تمام این عالم بسیار و انرا
شرافت از کین  مکانرا
گشودم دید و های خون قنار

چو دیدم سجدهی چون روز محشر
 بنحو گفتیم مرا کاری بکس نیست
 بجز نوحه علی پسیری نخواهم
 در آنجا بنسبم پای تعدس
 دکان بر کسی باشد عجائی
 بیک شمشیرش نخواهم داد برگز
 سوی نوحه علی لغت به رفتم
 چگویم ای مسلمانان چو دیدم
 چه آن ویرانه را دیدم دریدم
 سرشک دیده باریدم چو باران
 بگفتم که دگارا بار الهی
 بقبض روح او مامور فرما
 مده طول سخن ای شیخ ما شوم
 اگر ویرانه این عجب علی شد
 در آنجا مانده باقی ناودانی
 بگوئی ناودان همان مانی

سر اسیر در او پیر و جوان را
 ندارم التفاتی این و آن را
 خدای قادر روزی رسان را
 مرا بجا میسر در روز و شبان را
 خدایم داده این نیکو دکان را
 تمام روضه باغ جهان را
 که تا بوسه دهم آن آستان را
 که قدرت نیست بر شر زبان را
 دهن سپهر این اعلی کت را
 دعا کردم خدای بر بان را
 بر این شیخ ما شوم آب و نان را
 ملکهای حبیب جان شان را
 کشتن این پیشتر این ریمان را
 ز دیده خون میفشان زعفران را
 بکون خوش کنان ناودان را
 گرامی داشت باید بهمان را

عزیزی تا قیامت نزد ما شوم | که از چسب علی داری نشانرا

حرف ایضا الباء

ساقیا در ده تغاری از شراب
 آشرب آور که گریستم خورد
 آشرب آور که گزشتد ابو
 آشرب آور که گزشتد پناه
 آشرب آور که ماده پیشه را
 آشرب آور که سازد محمل
 آشرب آور که قعر معده را
 آشرب آور که گردد شیخ ابو
 آشرب آور که از نوشیدنش
 آشرب آور که گردد اندرون
 آن می بخل و غش چون قلب من
 چیست آن باده که کردم طلب
 تا پنداری که بارش میفید
 آن بگرشخ ابو که قصد او

با کلی من تو مست و حراب
 پاره سازد مقعد فرا سیاب
 زوده شش را کند درج و تاب
 گر بریزی اندر و پشت و تاب
 نماید شومس باز و عقاب
 در مقعد شیشه اش در عذاب
 از قراقین کند در انقلاب
 بچو شیر ز بر زخم جواب
 کون آدم را کند چون اسباب
 از زبان شیخ ابو در خوشاب
 صاف بچون رخ روان با تداب
 کیست آن اتقی که کردم طلب
 از آن است بر نیز غار و خواب
 آب انگور است از لفظ شراب

من کجا و خوردن آب غنیمت
 آیه لا تشربوا من ماء هذه ام
 جان بنم حاجی آتای جوان
 که از این گرو یعنی از آب غنیمت
 بلکه از کل معاصی در جهل ان
 قصد من از می شراب شادوست
 آن شراب از خمره عشرت بود
 شربت کاندید عسل و روز
 هر عذابی رحمتی دارد زری
 اینده شادی که میسببیم چشم
 حق بگرزها گرفت آندم که تن
 و نماز مرد به نیست اخم
 خلق را بگر که در پشت مردم
 کاش میگردند و عسمرانا
 تا که من اندر نماز هر کی
 نذر کردم گرا بوی میوت

این بدامن اناشی عجاب
 که خدا فرموده است اندر کتاب
 اگر باشد پیش او برح و تاب
 کرده ام در عمر خود من خستاب
 مر مرا پاکست دامن ثیاب
 نه شراب مستی و چنگ و رباب
 که میان کردم من حال نجاب
 راحتی و بیم پس این پی نذا
 هر روز از او و آخر ایاب
 اینده امید از بستم یا نجواب
 نشستم اندر مسجد نو کامیاب
 از بزرگ و کوچک از شرح شتاب
 بسته صفها بشمار و عیناب
 یک بیک اولادی بو تراب
 می نمودم باز از شادی شتاب
 ریش خود زانیدم از شادی حضا

گوید و شیخ محمد بن محمد بن
 شیخ ابودرادر عزای بن حسین
 تا بر اسب خیم ایشان جنگ را
 انجده از راه حسان و کرم
 تا که با جنجال باز آمدند
 با چنین جنجال و جمعیت نماز
 از روی این جماعت را بگور
 کی پشت ریس ایشان نماز
 خاصه آن حاجی قوام شیرازی
 بمشیر پرگز کرشش بود
 پیش ایضهای شیرازی که عقل
 شیخ ابویحیی و محمد بن
 زاده ابن ضیاء الدین علی
 بن اخیسنم عابدین و هم حسین
 جنگی پشت سرم دروای دای
 بی نصیب آنکس که نماید پشت

بر فقیران مین پو تا قات قات
 باز الهاکن در این دوی مصاب
 بر خور انهم شربت و قند و گلاب
 کن دعای شیخ ابوراستجاب
 گرد و این پیچره حسن الماب
 نه اخ من کرد و نه عمو نه باب
 هر سه تا بروند با قلب کباب
 آمدند این مردم لب لباب
 که ترسد هرگز از روی حساب
 سالها در گردن شیطان طناب
 کرده است از کذا ایشان فلاب
 پشت ریس بادل پر فطراب
 با فروغ و فخری عبد الوهاب
 اند با شیخی است او را انساب
 همچو در ویرانه عالم از اسباب
 صدق باشد این سخن حقان عباب

کامل شیخ ابو رایت قدس و ا
 هر سئوالت که ز منی پرسند
 کردم ایشان را بتوفیق خدا
 شیخ ابوبکر کن که از نطق تو
 خاموشی بگزینم از شادی زین
 نوع و دس شاد کای را بکن
 هم گوشت و ده بختان ای ابو

نیست در این اشتباه اریاب
 یسمو الزمن بهمان ساعت جواب
 بادلیل عقلی و نفسی مجاب
 ز دیجان و دستانت التهاب
 پای خود را بر زمین همچون دواب
 از دو پا شلوار از صورت قلب
 از فرج مانده یا بوی جهاب

وله فی تعریف شیخ داود

ای مسلمانان شده عالم خراب
 کین پسر دارم پدید و نابکار
 گنده تر از خر سبای کندازی
 مینهد بر سر عامه کرد و غند
 با وجود آنکه میباید شد سفید
 همچو لوطیه های مامون سفید
 ای عزیزان قلب من از دست
 در کش آب منی هفتاد من

میچکد از چشم من بر خط اب
 اسم او داود و در سن شاب
 خرترا ز یا بویهای آسیاب
 میکند در پای خود گفتش جوراب
 از سحر دیا جهلی او را شباب
 دمیدم سبیل خود را بر آب
 هست همچون جگر یک دایم شباب
 ریخته از پشت الواط تراپ

ماهش چاره تر از رخت من
 میدهد مقعد مردم روز و شب
 نه بدرس و بحث حاضر میشود
 نه نمازی با جماعت میکند
 هر چه میگویم کرای بابا بکن
 پشت رسم در جماعت ای
 زیر پوزی میدهد آن سگ بچه
 لازم آمد تا بگو این پسر
 اسمو ایا اکتیسا المردم همه
 شعر میگویم من از کعبه پسر
 بر سبیلش رین من جای عبیه
 مادرش ایگاشش جای این پسر
 آن شبی که می طپاندم بر نه شش
 میکنم نفرین بر او من بعد از این
 بار الناکن دعای شیخ را
 یا مقلب انقلب احواله

میدهد ابرس کمر پس او بیاب
 میخورد و هر خط و رسم مردم تراب
 پیش بابا شیخ ابوی مستطاب
 پشت من یا پشت رهن بتراب
 اقدابا من که کردی میاب
 صد سه اران بزه بر کن از صواب
 خنده تحویل پذیر جای جواب
 لب کشاید اشکم عایوناب
 از بزرگ و کوچک از شیخ و شهاب
 در مقام بگو چون در شهاب
 بر جالش بول من جای کلاب
 ریده بودی همچو سگ منجلاب
 ریخته بودی کاشکی در خجواب
 تا که نفرستد خدا بروی عذاب
 در حق این تو ای سگ تو مستطاب
 چون مرا فکند از آن خنزاب

کن جوانگرش قوای پروردگار
کار خود گذار با شمشیر خدا

تا قدر قلبش آید التماس
چون بدست او توانست و عذاب

حرف التاریخی قصیده المروثیه

عرضه میکند عبید بن جراح با شمشیر
کای برادر مایه و یاورم شیخ محرم
یعنی از جفا جاعل من هوای تنی یارو
من این دیار یکس و کار لاش قرار
تا علم انی ثم فرد و یکس بر بر شمشیر
یا اخای رخ گشته ام چون ذره ز رخ
نیستی نه بودی این من دیده ای کن
اشم و نیک عارف شک ساعتی در
عز

بیک از چشم من زار روان او شده است
دل ز بس آمد و شد کرد بجوی جان
بیک ز دغم بدلم شست و لپا پیچید
سرفه و عطسه و نیز دغم و اندوه و فتن

الان الجار شیخ کار نکار بر کند
در دلدورم گشته بر سرم کند که
در دیدید و ااسمه با شهر مرد و
تا کنم فرار یاروم زاریوی سرود
خائف از بسم آید از بسم رقیب شمشیر
فی اعطانی رخ فترتی ز رخ لیم و لوس
کرده از من تبعه انا و سع فطش
میکن از غنک بر این نیک شیر و

خاک زیر قدمم جلد شلی پوشده است
در نظرهای خلوتی خال و درو شده است
صوت تیزم مثل غرش میشود و
خارجم از زبر و زبر یک هو شده است

عمر آفریند و عشق است هنوزم در دل
 ریش میخیزد ترم از پند و از دند و است
 و ت گفت دلم را دلبر و فرمود بر
 روی دلم را مرا این که چه کوی چون
 ناله نیز ز پیری من از پیری نیست
 دلم از عشق بتان بر صفت مسکین
 گفت در وقت اذان گفتن با شکم کی

گندم عمر مرا این که چه پیر گوشت است
 گریه دل تیره تر از پیری خوشه است
 موسم دلف و دل و جیب و جیب و شده است
 سرخ بواسطه سفیداب من خوشه است
 این مسکین غریب است بود و شده است
 کنشیتش رفتیم بی نون و نوشده است
 این حمار است نه انم ز چه رو گوشت است

حرف الدال فی تعریف مسجد الجدید

قری اندر مسجد نو کو کو کو میکند
 در کاف طاقش گفتارهای نام
 فقرهای یک جانب اندر برود
 موش کور اندر پویش بر پس از حوسه
 بر پرستوی از خوشحالی چوین خوش قدم
 بر سر شاخ چنارش مرغهای خوشه
 نر پشیت خود میدهد در زبان
 پشتهای باهاش هر شک و دود

یا خردس عرش از دغوغوغو میکند
 همچو صوفهای طوارین هو هو هو میکند
 پازار کیسوی بغوغوغو میکند
 باکت فراد و صد اکبات و تهر میکند
 که ز شکار و که زار و بار و میکند
 هر یکی با لنگ خود گفتگو میکند
 کلاه آزا که میدانی می میکند
 بهر تازی شکاری میدانی میکند

قربان در حوض آتش جاری خوش را
 کرها در حوض آتش بر کی از دری
 آب حوضش را برای قوت سال خوش
 پیچیده گریاید مسجد ز جبهه های آب
 فوق گذشته مؤذن هر شب و روزی
 خادم پیاده شستن چار و کیف صبح و
 خاوردی خادم اگر نفقود کرد و فلش
 لوله یمن آن قوساق از برای کید و
 قوه خانه ملاکر کی کرغیان خوش
 از برای دادن تخر الواط شریر
 شد نسوان با گنجه صبح تا گاه سحر
 میرا عبدین در پیشناری نان
 صادق آن فیدار کفر با هر
 زاده حاجی قرینی توی مقصود
 بن ضیاء الدین را مشتعل و
 بو تر است شتاب شمر فرزند سوار

همچو بادشهم دادم شستشو میکند
 جلوه اندر چشم مردم همچو میگو میکند
 مرد عاقل همچو گندم توی تپا میکند
 کوزه سنگش را بر زوالو میکند
 میرود بالاهد اما نند با میکند
 صفت او چون بار رفت و رو میکند
 گند و گله مار برش خوش چار میکند
 لوله یمن را برای پیا تو میکند
 دانموده تو مسجد می تپا میکند
 هر کی سگورخی را بستجو میکند
 بوی گند از مقعد هر شیر زن میکند
 کوشش بسیار خوب سعی میکند
 سوی بیت حضرت حق رود میکند
 میرود بالای منبر شود و میکند
 با و کاندازان توی مسجد میکند
 شیخ نطق خود بفرق معبر میکند

روی منبر میگشایند شبها از سخن
پای درش نقد بنجال گرد و کز عجب
این همه بگذارد از احوال با چشم
از برای دیدن مأمون بکلام باز
هر چه می پاید بیاوردی شست بر سرش
آخرای مرد هر چه بگرداند از سخن
علم بر نقد میباید که از پند برین
منکر علم بر آنکه شد بتوفیق خدا
شیخ ابو ششم سخن کوتا که خاموش باش

ز خمهای قلم برام رو نویسد
در آن اندر کوی پستی سخن را نویسد
شرح حال خویش را او موبو می کند
چشم حسرت فلان دورا و بسو می کند
اشم بچاره سهر قدر ایسا و پیوند
کی توان خود را چنین خوشنشان نویسد
کجه بکجه بر گشتش همراه یار و میکند
میکنم نفرین بجالش سینه پیا میکند
همو آن طفل که خوف از صوت لولو میکند

فی عجیب و طلب شیخ المال من الناس

ایها الناس من این مفید
ریشم امین شد و گویم مفر
مار تحت و یخ و خشک من
خون شد از دست فلک این حکیم
باشه عسم بدلم تا حقه
لالی امیر و لالی طاقت

که شده کجیه ام از غصه مفید
سکرم از غم و غصه ترکیه
مرسه اقصه دوران بدرید
جای اسکات از چشم و پار میگوید
شد جو عصفور از کجی پید
میر و طاقت ز دلم در بخت

حاقوی تیسره خفای قشکی
 از قضا ای فلک من چه گیم
 شرح حال دل خود با که اقول
 جاد نور و ز مرا پولی لیس
 شب عید آمد و در خانه ما
 آسمان سفید شادی گشت
 دیگر ابراهیمی نعمت داد
 جای نو خوش بشام من ز آ
 کاشش هرگز نشدی فصل بهار
 لیت ایام شتالم پذیرب
 آخر ای مردم شیر از شام
 من بزرگس این بزرگم بخدا
 آنابن شیخ مفیدم که اورا
 اخ من کان امام جمعه
 من خود امرار میان علما
 علما حمد بخوم دینند

رشته شادی مارا برید
 که چه سالام از وی برید
 بجایم بکه چشم امید
 یچی یچی نه سیاه و نه سفید
 نه پلو باشد و نه نان نه ترید
 مردمان را مال مارا برید
 چرخ در سفره بوماشم برید
 بوی گند از دل غمیده برید
 کاشش در دهر نبودی شید
 لیستی ریج ز بیعی نوزید
 نظر برین مسکین بکنید
 همه تون رتبه من میدانید
 از زن و مرد امانید و عبید
 که بود خلق جانیفش مرید
 هستم ای مردم دیوانه فرید
 کنت بین اعلیٰ کائنات

همه شاکر و تلامذ میمند
 چهارصد بار شتر حله کتاب
 عالمی خوشتر از من هرگز
 ندیده خاص خداوند منم
 با همه فضل و کمالی که مراست
 احمیت اناس الی راه خدا
 شب عید است ابو ماشم را
 از برای پیرانم دوسه دست
 دخترانیک که مرا در خانه است
 چرخه را ترمه پوشید و زری
 بر سه من دوسه توب جان دانی
 آجیل و شیرینی و مرغ و ماهی
 الغرض هر که احانت نکند
 حضرت حق بر دودش
 بار الها بسزگی اما
 منقش کن نقش در سندها

بروید از خودشان پرسید
 کرده ام از ید تصنیف پدید
 نه چشتی دیده نه گوشتی بشنید
 شایدم هست خداوند مجید
 کارم آخسته بگدائی کشید
 هر چه دارم بخلص بدید
 نمایم عزیزان نویسد
 جامه طلسم و تار را ببرد
 کند شلو از زاپا و بکشد
 جای این کند لباسهای پدید
 بیارید و بپسید و به نهید
 از برای توی سفرم بخردید
 شیخ ابوراجحین عید سعید
 همه من بهشت احوالید
 که بریش از از نام در پیاید
 سر که امر و زحمتی منم کردید

شیخ ابوگفته خود کرد تمام
گفت ای شیخ شما یه استاد
دال با ذوال در شعاع شما
رو ترشش کردم و گفتم کرایا
شایگان است چرا قافیه بان
بحث بر قافیه سبده مکن

شاعری دید و برشش خندید
قافیه را چه غلط می بندید
قافیه آمده به سر چه بکید
شاعر ابد و نادان و خندید
با من این نکته بیان فرماید
برشش بعضی من خنده مکن

ایضا بقول فی حال و لده ستمی شیخ داود

یا احبائی تعالونی بزود
باز ما شسم در مقام بجو این
انکم لو شتمونی است
لیس مثل مژه الملعون کسی
من بسازد الکنه کی فی بطنه
خوشش بود این تره غراز بران
از چک چیل دی ای مردم بسیار
میخورد یک قاف ملو از پلو
در خجاست بجو این ملعون کسی

تا کنم بر شما گفت و شنود
اتیا المردم لب خود را کشود
اعلمو یا قوم کان شیخ داود
زیر این نه طاق دوار کی بود
جای میگیرم چه در میرز بود
که کشد در پای کاهو بار کود
کالبعیر مست دایم کشف فراد
چون نماید بر سر رسته و خند
از عدم بیرون نیاید در و خواب

فاسق است و فاجر است و ناکار
 گوش سیدار و شب و روز آشفته
 غنیمت بر فرق نشت لوطیان
 کان اخبت من تهر این تور بسک
 سر زده کی از غنم از یل رحیم
 اقباج فصال او را مختصر
 خاطر مآدم چه این فعل شمع
 ای مسلمانان بسم خوشستن
 پشت بر اس حضرت بابای خود
 نشیند و بیای موعظه
 انغمض از آن سیر من باریت
 سکیم از سوز دل نفرین بر او
 بار الهی بار الهی بار الهی
 حکم فرما تا جناب غر ایل
 تا نشیند بر سر مرده اش نه نشیند
 ما شما تا چپند و راجی کنی

ملحد و ملعون و مردود و عنود
 اید از هر عاصدای چنگ و عود
 از سرین خوشستن بر خط خود
 کی بفرمانند این بد بخت بود
 آنچه این کوفی بهاشم منمود
 گویم خالی کنم دل را زدود
 عقلم از سر بر شو شم از پیری کار بود
 مژه المردود ملعون عشود
 نه رکوعی کرد هرگز نه سجود
 چون نایم بر سر منبر صعود
 در تمام عسبر خود یکدره سود
 آمین گویند یا اهل شود
 یا سمیع و یا بصیر و یا ودود
 تا عمرش را بر روان آرد زود
 ناله و گونید که یا ام رود رود
 در دوزخ گفتگو است بر سر دود

لب بینه از بچو این گوساله گو
کن خدای خویش را حمد و درود

فی حقه شیخ علی الشیخ یحیی فی امامته

عجب غصه از نو فلک پیدا آورد
بصد رسد غرت نشاند یحیی را
پس از برادر نامی زمانه غدار
کم نبردیم گشته زین بلا سواخ
برش این بصر این سپهر کیکوی فقیر
دو صد هزار کس اندرقفای یوحی
یقین من شد حاصل از آنکه میباشند
بیابید صبار و نبردن از رخ من
که از برای خدا کن جیاتوانی یحیی
بده بعموی خود مسجد جدید و کیل
خدا گواه است که گزنگذری از این معنی
ترا چکار بجز است و منسب و مسجد
تو آنکسی که پی بختی خبر امنت
هنوز طفلی و حالاک و دسته لایق

که شیخ ابو بکر فقه زهد مشهور دلدرد
برای شیخ ابو ریحان ابی عم گسترود
امام جمعه شیراز دیگر برادر کرد
رخم چه زنگ بچم گشته ز چکانیت
نشسته است ز بیت انخلای تالک
منم باین همه دانش غریب و سیکس فرد
تمامی صلیح پوچ و جاکش و نامرد
بگو که غم غزیت که این چنین بخورد
ز غضب کردن حق عموی خود برگرد
تو خود برای جماعت برو بسی برود
زبان کشایم و گویم بخت تو دوسه فرد
برو بیازی سطرنج و اس و تخت نزد
بدست است اس می خطه روز و شب
عصا بدست چه گیر که نیستی و روز

همانند بر سر خود میسپاری برای چه
 ترا نتراست که چون طفل فی سوارشی
 خد زرتیر و عای عموی خود دنیا
 الهی آنکه اگر حق من بمن ندی
 الهی از بنهائی ز حق خود دورم
 الهی آنکه ز بالای منبر مسکلی
 من آن کسم که بغیر اطا عتم نمود
 ترا چه پای که با من کسی بجنگائی
 نماز جمعه نمودن نه کار باریج است
 سخن من است یا شیخ ابو که در بزند

نه کلاه سپر نه برای روز نبرد
 نه اسب اسلحه خوب و خوب راه نبرد
 که نیش کشد از قلب خوش آبی سر
 بوستان جان شکفت ترا یکورد
 خدا از رحمت خود مر ترا نماید طرد
 بوقت مو عطا کردن پیری گردی
 ترا و مردم این شهر اگر نیر و کند
 ترا چه پای که با چون منی کنی نارد
 بیا بگر و چنین کارای عمو تو مگرد
 ز گفتگوی تو از روی دوستان بزد

حرف الزام فی مراجعت شیخ من الکره و وقایع لطرق

دوستان خواهیم نمایم باز پر
 هر که خواهد بشنود آسعار من
 تا بگویم چند شعری خوشش نرزد
 باز گشت که خود را بنظم
 آدم چون سبزه بو شهر من

دین و گوشش شما از لعل در
 نزد مخلص کوزمانی کل اثر
 خوب و مرغوب و لطیف و کرد مر
 گویم و غزم بیا نند شتر
 بر زمین نهادیم بر کشتی و بر

آمدند دیدنی مردم همه
 جز امام جمعه شیخ ناخلف
 رفته نوشتیم که ای شیخا بیا
 در جواب من نوشت آن ناخلف
 توجه کردند که من آیم دیدنت
 از جواب رفته آن ناچار
 از دماغم دود ناخوش برهوا
 آبخان فریادی از دل برزد
 از جگر آهی کشیدم سوزناک
 گریه کردم انقدر گز گریه ام
 غلط خوردم بر زمین مانند خر
 بعد از آن از غلط خوردن پشیم
 میکشیدم از جگر زوزه چه سنگ
 بر بحیب خوشتن بر دم برون
 آمد از غیب این سر دم پس گوش
 سرگذشت تاجرا را باز گو

دسته دسته جوقه جوقه سرسبز
 که بودند نامش خلف مادر کر
 نزد غلصه ناشومی آزاد و حر
 هم بشوئنگاشش قریب اق که بخور
 کون نشسته پانچیمپی مردار
 آتش عم در دلم بگیرفت
 شد روان چون دود تون با آتش
 که گلویم پاره گشت و خایه غر
 اشکم از دیده روان شد شرشر
 سنگ خار اترشد و گردید سر
 یا چه گردونی که می فستبه تر
 بر سر و سینه زدم سنگ و آجر
 نمیدوم هیچو گر چه شتر و خر
 چون خزاندر توبره یاد را خور
 که ز پر گفتن زبان خود ببر
 سر سر آن ماجر را باز گو

سند الشافعی سن مرجه

بشنوید اید وستان ایل سر
 کردم از عیب آریو شهری طلب
 گفتیم ای تیار بول نه دو سرخ
 من بطلب نهستم اندر این راه
 این است به الله رحمتی تنفقه
 بکنسید از پول جیب و کیسه ام
 در خوابم آن گروه بحیب
 آن کی سلیقت بودا شتم بشو
 یک دو غازی مانید میت برو
 پول اگر خواهی برو کن سلیکی
 آن دیگر سلیقت اگر خواهی فلوس
 الغرض از قولشان حسب آدم
 همچو آن خایه که اندر کرمانه
 روز چون آتش و مجلس تمام
 من بسوی منزل خود آمدم

تا که سه مان بغیه حبله پر
 خورده و جی بادماغ چاق و فر
 چون پیرین و نزدتان باشد یفر
 گشته پشت از بار قرضم منکسر
 خوانده اید اندر کلام ای ایل
 از تنم بیرون کنسید این خشت شر
 خنده میگردند یکجا کرد و کر
 میشود تا کی چنین بغت و سر
 خشک خود از غم و غصه بدر
 ریش تو بره دست بایل ذکر
 خیز و نمیده بمجور قاصان تو فر
 پاره کردم پیرین را جر و بهر
 میشود دست و پنجه می من شور
 تا جبران یکجای آتش میستیز
 گریه کردم و میخواندم سر

با خدای خوش میگفتم چنین
 به نظر پول اش میگفتم
 ناگهان دیدم که آمد کینه جان
 حاجی محسن پسر حاجی علی
 یعیبای اشتری باشش تو مان
 لاشایس کن ازین منب برو
 نده سیم را بگو تا بشنوند

انجدا ای پادشاه مقتدر
 تا سحر هستم و لطفت منتظر
 در لقب سائینه سازشتر
 اسم او عقد گشای کارگر
 داد و بیرون رفت از نزد من چهره
 بر سر بند دیگر منیر تو دور
 دوستانت ای قوساق زن

ندالالت من مراجعه

روز دیگر خورز خاور زد چه سر
 در طلب بودم که تا بنیم کسی
 نو جوانی ناگهان دیدم براه
 پیش آمد چون که او ششما ختم
 صورتش بپو بخو لیف اسفید
 الغرض رفتم من اندر پیش او
 گفت نه گفتم که بی پولم بده
 گفت می آیم بهرامت سیراز

باکش فش آدم از خانه در
 بلکه گیرم ننده از وی قدری
 ظاهرش چون دم باطن چهره
 که تیرازی هست و تا جوان پیر
 بفشش کرد و مدور چون پیر
 گفت دارم ای احوال خیر
 خورده پولی قرض از من بده
 بر چه بخوای میسیدم من پیشتر

گفتش من ببارک الله حربا
 کن بر سنل نازی در مقام
 دست را بالای چشم خود نهاد
 شب چو شد رقص من اندر زلفش
 جانب شیر از یک خود دردم

از تو راضی خالق حق و بشر
 فیض از بهر ای دشمم بر
 گفت چشم و رفت از مردم بد
 گفتش بر خیز تا بایکد
 ای بر ایسم توله حاجی برم

سند الرابع من مراجع

خواست ابرایم از حاجی شیر
 تا در دروازه بهرام اود
 گفت باشم یکقرانی من دارم
 کار دارم من نمی آیم شیراز
 روی چون ماتحت میمون مرا
 دست را بر گوش نهادم دم
 گاهی سلمانان بغیرادم رسید
 گفتم ای مردم همه شایسته
 عاقبت گولم زد و پول نداد
 میروم شیراز و غرضش میکنم

آدم به همراه مردانه دلیر
 آن پدر سگ کل هشتاد گیر
 تو میخواهی از من بگیر خواهی گیر
 این سفر همراهت ای کل گیر
 کرد حرف آن پدر سگ بخویر
 در میان مردمان کید فوجیر
 از خجای این جفا کار شیر
 اندر اینها از صغیر و از کبیر
 اگر هر پول میخواهی بیهیر
 هم عالم هم کلامت به هم ویر

گفت ابراهیم از حاکم مرا
گفتش عرض ترا بر حاکمی
چون سخن اینجا رسید آواره شد

نیست خوف ای لکشن خانه عمیر
میکنم از کعبه قنار قدیر
دخبل بوشهر آن کون پاره شد

منه محاسن من مراجعه

رفت در بوشهر چون آن نابکار
بی چو پسر چون خزان کودکش
اذر کبت مردمان قالوا ابرم
قلت ای مردم یقولونی چرا
تعرفونی ای جماعت کلکم
من بزرگ بن بزرگم ای گروه
علم و فضل از خانه ما میبرند
بوزراب و بومقیدون بن احم
چون بیسان کردم مقام خیر
ثم قالوا ما عرفناک ترا
چون عرفناکم شمارا لا نقول
یای در رسم می نشیند و زب

من شتم بر پشت یک استر سوار
ساق و سم گرد و بزرگ و راهوار
شد سوار استر پوزه حمار
این را حیف از صفار و از کبار
نام من دارد به عالم اشتها
علم و فضل بحیات و پیشا
مردم شیر از دایم بار بار
اسم من بوماسم عالی تبار
کلمه بیکوا بحالی زار زار
تا باین دم آفتاب گامکار
این سخنها بر تو ای گردون مدار
مرد و زن همه تو را صد هزار

عقب عن ذنبنا یا شیخ
قلت من بخشم گمان شما
عندنا یا شیخ ما یس الفلوس
الغرض یک پول از انقوم
ما شما تا کی نمائی بر سچو خر
لب بند از تیغ بند حرافرا
لب بند اگر گفت گویا مژگان

عفو کن از ما بحق کردگار
گر بخونی در اسسم و دمار
لا سفید ولا سیاه ولا صفا
نماد اندر کیسه من آن دیار
در میان مردمان تو حار حار
پر گوی ای کس کس عزت شعار
گوشه کنجی بر و چون موش شو

حرف الزاء و ر و د ا شیخ الی شیرین الملک

جا من که بشیر از ابو ما شتم باز
که من الی که ابو ما شتم و نیدار بخی
قل بطبال بزین طبل نشاط و ساد
یا اخا قل که یکی خیمه بسیار بزرگ
که من از شیخ سلیمان اخذ الملقط
قل یا قاطعه آنکه نباشد عالم
قل بان کوی سگ صوفی دیگر که تیغ
کای قوساق بلولیدر ما شتم جا

یا اخا شیخ ترا بقل جلال شیر
الف البته که باید بکشید من پیشا
که یصل منبع علم و نهر از سمت حجاز
اضربوا فی الوسط المسوی بالاعزاز
اجتهاداً مع فتوی حقیقی مجاز
و گرا از خانه بروی پای من چاول با
نایب الصدم دایم میکنید شیه و ناز
که بقصوری دیگر رزق نهر غار

قل شیخ حمد تا جلد که برین رن
 قل شیخ عابد فی تقویه که می گشت
 قل تا قایم را بابای زحی کای ملعون
 قل بموعظه کن و در سده روز خونه
 پیش من موعظه و در سده در میان
 قل بالواط و باشرار و نفسای لعین
 آدم تا شکم شمره می ابعصا
 در در دست بریم زح از چاقوی تن
 قل تجار که ای مردم مشک هرگز
 جنت تا خمس من از مال شما بگیرم
 قل به نسوان و پینه که ای بدکاران
 آدم تا نگذارم که نشیند زنگی
 قل تا بان که نهند سنگ کم اندر نیزان
 قل بر قاص و بقوال که جبار الهام
 جنت تا حد خدائی بنایم جباری

قل برین رن که برین رن
 قل برین رن که برین رن
 قل برین رن که برین رن

که دیگر جای شما نیست میان شیراز
 جنت من که فلان فلان شد و روه دراز
 آدم تا کنی از آمدن من گراز
 آدم تا که نگر دو دستان دیگر باز
 بست و افح که نیز و یکی پوست پیاز
 هم بمخواره و هم فاجر و هم کفر باز
 سر کفتر بکنم تا نماید پرواز
 تا دیگر کس نکند دست بین کار باز
 که ندا دید خمس باولا و پیر ملک غاز
 تا که ناسید سید شود از هم ممتاز
 چند در کوچه روانید چو کبک طائر
 روی کرسی در دکان بر شخص برآز
 هم ببقال و بقصاب و خصوصاً خاز
 قص ترکی کن و تقار و شادی باز
 بشما تا که نماند بر دم بشیر تراز

مگر بگویند که اینکار حرام است مکن
 قل بفرزند بزرگم که حاجی آقا
 آمد از مکه ابویت که نماید زنده
 تا یکی شیخ ابو قلقل عیسی میکنی
 شکرته که قصیده قلعه گشت تمام

قل که از شیخ ابویافته ام حکم حواز
 بیدق عشرت غرت بلب بام فراز
 مردگان پنجویجا یکی از اعجاز
 وقت آنست که چون مرغ نانی قارقا
 فاش کرد آنچه بدل داشت ابو شمر

منشی شیخ ایچ مره خسته

مطلع گردید ای اهل شیراز
 شوق آن دارم که فی ذی است
 شوق آن دارم که یکبار دیگر
 شوق آن دارم که بیستم فلک را
 شوق آن دارم که فی السقطه را
 گیرم از آن شیخ عالیقدر من
 شوق آن دارم که درجه نهم
 شوق آن دارم که بر پشت شتر
 شوق آن دارم که زیر پای من
 شوق آن دارم که بفرود مندا

شوق مکه بر سرم افتاده باز
 رخت بر بندم روم سوی حجاز
 از دبب النیر و مجلس فی کجهاز
 باشراع کنده و چوب دراز
 آیدم شیخ سلیمان پیش و باز
 حکم فتوی فی الحقیقی لا محجاز
 پای غرت با هزاران غر و نماز
 باز بگذارم عزیزان فاقی از
 باز اشتر و دوزخ مانند قار
 مردک جمال از برم آواز

شوق آن دارم که در بیت الحرام
 شوق آن دارم که بر گل عرب
 شوق آن دارم نمایم مو عطر
 شوق آن دارم که طوفت ز نو
 الغرض من سوی مگر بیروم

باز بگذارم زمین روی نیاز
 کردم از راه تفضل پیش نماز
 سنیان بدتر از خرمن گراز
 دور بیت کرد کار چاره ساز
 حاجی حاجی نشاء الله می شوم

تمنی شرح الحج مرقه اخس به بند اتشانی

من سکه دفعه رقم و انید فعنیر
 میروم انید فعده که تا دهم
 اعلو ایا ابحت الشیرانیا
 باید آئیدم تمامی بدرقه
 کلماتی قد گنده بانبات
 اگر کسی اینها ندارد جایز است
 محشری بر پاکنید اید وستان
 جد گوید شمع ابو ماشم مرد
 مگر نکند دید آنچه گفتیم با انا
 مگر کسی جاری نشد شکستن چشم

میروم نزد خداوند عزیز
 در میان خوب و بد یک جا تیر
 مردمان باشد غلام و زن کنیز
 باید آید از برایم خیل چیر
 بهره نقل و شکرمای دوریز
 آور و خبیر و کرد و مویر
 در و داع من چور و ز رستخیز
 خاک عالم بر سر پا و میر
 من تعیین دارم که دین را میر
 گردن او را زیند با تن میر

هر که قول نشنود کافر بود

از سنگ بالای بوم کمتر بود

بند ثالث من لم یکنی حاجی

مطلبی از این سفر دارم پس بگو
میدهم ابراز آن مطلب که هست
مکه رفتم درسته دفعه درسه فضل
آن سه دفعه کس بن حاجی گفت

که مردم این دفعه مالم بر جگر
پس نادیدی فی لیان حاجیان
حجم این دفعه هست مقبول خدا
بعد از این کس بن حاجی گفت

هر که بی حاجی برد نام مرا
آخر ای جهال مردم تا کی
حاجی بن حاجی بن حاجیم
حاجیم گویند از نه میکنم
حاجیم گویند در نه میدهم
حاجیم گویند در نه میشوم

که نه ادم بر شمس آنرا بر روز
سری از امر از دور مری از رموز
فی التشار فی البهار فی التهور
زین سبب افتاد دادم بر روی قوز
این سر این صورت این چیت بود
کاینها الحجاج دلهان بسوز
آدمی اندر ترقی روز بروز
بدتر از خرس است و از خیر زویوز
ریش او را میدهم بر باد گوز
میکنید ان عقل و از دانش گروز
نخستم سبزی فروش و پنبه دوز
از برای ما و تخماتون لغوز
مادر اتو فرایم افرا ده ز
از برای پریشان آتش فروز

<p>حاجیم گویند تا در سیران حاجیم گویند ای اهل دیار</p>	<p>آورم من شمع و فانوس و میسور آتشوید از هر غذای رستگار</p>
<p>نبد چهارم من نمی آید</p>	
<p>کم اقول از بهر تان یاران نغز یعنی خاک فارس بگذردم زوجتی یا قره عیسی نشو از پیر و آرد و دود و غن کوب از بهرم دوا ای عماله گر تو خواهی زین سفر زودی سام ز ختمار اهرم بدوز و هم نشور آنچه میباشد ضرر و آلوده کن که ضرر و است ضرورت ضرر</p>	<p>باید از این جوجه هم مانند بر همه حجاج فی ارض الحکره از سر کل میخ غزال را اخذ طلخ کن مهر آنا شیرین خبر و به کن پردین و کیسه پر از قدری از توشه ز خور چشم بدز گر نمیستانی بده قدری نذر از خوراکی از پوشاکی گل و عرو توشه خیلی از برای راه دور</p>
<p>نبد پنجم من فی تدارک السفر</p>	
<p>زوجتی قومی بکن خیرت عوض تا برم همراه خود در قافل آورم اندر عوض مولات و است</p>	<p>ز نیک ناک حلوا پلو و اسه هی خورم هی خط کنم با و بردار ملک یمن از مهر خشن</p>

از دیار مستطحت حسلو آوردم
 شید و چلواری چیت سفید
 هر کجا هر چی، بسیم آوردم
 باشد دیگر چه مرگ ای کس تغار
 هر چه داشتم کردم اندر پیریت
 حاجیا شنی خا با با شما
 لب بند از پنج بند حرف را
 گوشه نشین حینال نو کمن

ناخوری حسلو با نند گز
 آرم از سب برایت گز گز
 مخلص از بر تو ای زن لغرض
 داری ای پتیاره دیگر چه
 باشد اگر کم این تو این شاخ گوز
 پر شد از این گفتگویت گر کاغذ
 روان این میدان خوان دیگر چه
 بعد بگردن رو صدی کو کمن

حرف التین قصیده معروفه بقمر طایفه

ای خدا صد سزا حمد و پاس
 بود در خوف کاغذین اخ
 مرسته طاس را چه گشودم
 کاغذی دیدم از صفا و ضیاء
 بی چه کاغذ لطیف چون نمر
 مر کاغذ نوشته بود اول
 بعد بنوشته بود کای عمو

کامد از نزدین احم قرطاس
 نامز این ماشم فناس
 با گشت تیر چاقوی اکناس
 بود چون قطعه از این اس
 بی چه کاغذ سفید چون کرباس
 قل اعوذ انما یرث الناس
 شاد کن قلب و صبح از این اس

کوسش شادی برون که ز کمر
 سالم و تن در بست و بخت
 چنگ بر تار شادمانی زد
 بند بر ریش خود خای سرو
 گر نداری خا بکن قرمز
 آب و آتش نقد بخور که شود
 خانه را رفت و رو بکن پیش
 در اطلاق و طوید و خانه
 تا نماند روز آمد نم
 کن لبالب ز ثمرت انعم
 نقد رده ببردان بخت
 امر کن تا کنند سقا
 کند و گدای تو میسی را
 چون گسک شترزه کن خوشحالی
 دشمنان را بگو که از غصه
 زوجه ام را بگو که تا بکشد

آندم با بزار گونه اساس
 باز شستم بدون سم و مهراس
 بهتر از لاله زار و کاتیناس
 کند از تیز خویش نه فطاس
 ریش را پنبه وار از رینکاس
 شکم گنده است بر از آس
 حجره و صحن و مسجد و کرماس
 گستران نسیم شهاب بر جناس
 دوستانم در آن مکان جلااس
 دوستانم طشت و خمره طاس
 که نیاید بدون بونیم قیاس
 آب پاشی بکوچه و کلیاس
 نیا در ازاله انجاس
 روز و شب پشت بام مسجداس
 سر نیارند در زخیر بلاس
 نوره بر خانه ابو العباس

محمدان را با یک دست ز ریح
 تا کارم بگرزه دل او
 در بخت دست خفزون بکنم
 زین حکایت چه چند مه گذرد
 تو را از برای من زاید
 دشمن رو سیاه مخلص را
 ششم و این شیخ ای ملعون
 دست از دشمنی بکش و رنه
 ریش نخس ترا چه ترتیزک
 الغرض پای تا سه کاغذ
 پس پیوسیدم آن کتابت را
 و شام تا یکی سخن گوئی
 تا یکی بیسکنی ابو شام
 بر در خم بکن زین بنشین

بنماید صید چون گل باس
 زرد کی سسرخ چون بن نیاس
 همچو دست تفر که اندر آتش
 آید از او پدید چون نفاس
 صاحب زید و مالک و سوس
 گو که ای کاغذ شناس
 الو بالو بود بچه گیلان
 میکنم نان تو پراژ کرکاس
 میمایم در و باره و داس
 جلد دیدم چشم و هوش و فراس
 کردش بر دو چشم خویش عباس
 تو که معنی منی که حساس
 و کوک اندر میانه چون سگ
 گوشه چون جماعت افراس

سها حرف الشین فی تلف علی فوت زوجه نوحه الشین

باز چرخ کینه جوی کج روش در دل افکند و در از غم طبعش

زیر خاک تیره پنهان بود کرد
 نوجوان زن نوع و سن نام کام
 کامی از دنیا ندیدی با جوان
 رفتی از دنیا و بر من شد حرام
 یاد آن شبها که ریشم از وفا
 یاد آن ساعت که در زیر پای
 چون ترقی پس چای پای مرا
 سر بر آرد بین سیلما نرا بغم
 بین پریشان گیسوان دختر
 کاشکی من مرده بودم حاتمی
 کاشکی زنده نمی بودم دیگر
 کاشکی گردیده بودم کور و
 کاشن بکار دیگر از خوب زن

زوجه ارم را آسمان بدش
 زود بریدی ز دنیا آنخویش
 رفتی بد سال عمرت شصت و شش
 راحت شادی خواب آسایش
 جستجو میکردی از رشک و شش
 تو چو ز میبودی دین این جوش
 گیر و بیسایت بگور خود یکش
 بنجور و خواب بی نان و خورش
 کرده رور از دید غم خش خش
 تو بخورده بودی از عالم کشش
 بعد تو این پسر و دخترش
 تا ندیدم مرده اترامین کشش
 یک جماعی کرده بودم با تو کن

بند استانی فی نرمنها

که شده از مرگ زن کاستن
 یک دقیقه من ندارم خوابش

بار الهامی شمع کاشمرا یکش
 نه شب دارم آرام نه برون

چون زخم را مرده دیدم ز غم
 شد سوار است جانی من پیش
 بهر سلامت زنده باشی درمان
 من بخردم قولش را پیش گوشت

ز غم در زیر جامه خون کش
 گریه کردم گفتم ای تانوت
 چه گفتندم برای خوش روش
 گریه کردم تا شدم چون گاو گع

افسانه السالت

آمد در خانه پس با قوم خویش
 گندم از دست غم دادم بیاد
 عرو دادم بر مثال نرّه جز
 گفتم ازین جات خالی در خانه
 بپوش شب من بچشم در لخت
 بپوش دیگر چون جماعم با کسی
 بپوش خنجر و سحاب و حریر
 غیر نوش فرج تو ای جان من
 بعد تو دیگر بگردن می نهم
 بعد تو عمامه می بندم از دم بدور
 بعد تو از پیش نمازی میگذرم

دیدم گریان سینه برین دل
 ای عزیزان دمیدم من روی من
 ناله کردم بر مثال گاو میش
 هست هست از حد از حد هر کش
 بعد تو دیگر که را گیرم پیش
 دیگر از چون زخم من پیش کش
 هست زیرین من همچون حشیش
 هست نوش و هبایکجا جویش
 در بیابان از غم جز خیرش
 غرق میوشتمم بدنم ز خیرش
 میروم به دور میگردم پیشش

تیرم بعد از تو بر دست دو | میکنم بر سر ز بخت کند و کرد

نشد الرابع فی مرتبه زوجیه

رقی این بر روی طاق عقل و
 من شدم بخواب و تو تیرت جوش
 می کشم آه از جگر من که یاد آید مرا
 خوندل از دیده میبارم که یاد آرم
 بر نمیخیزد مرا دیگر خشف از بعد تو
 مال بموی ترا چرخ جفا کار لعن
 یاد آن شو که مستیزت بجان
 بعد تو باز نه گانی من چار دارم بگر
 بعد از این باید که از غم اندازم تیر کن
 بر سر قرزم رستم پس از رویم
 نه جواب داد و نه باشد گشتم خجل خفتم خود
 بس بر این زمین کوفتم که مدح و ستایش
 با شما از هر زن شیون کن

شب اندر رخا در بخت روی و دست
 من یاد آدم اما تو گردیدی خوش
 آن شبان که سیکه میم در پناه تیر و دست
 که تو بخوابیدی و من نمیومم بی
 نفع آب منی دیگر نمی آید بکوش
 داد از کین عاقبت در دور دور و دور
 میرسد زیر کاف تا بحر گاه و بوش
 غیر گریه غمنا و غیر افغان خروش
 در فراق زوجه خود بچو با بوی جوش
 گفته این شوهرت در شور و راز
 مرده کی گوید سخن رقی خوش شایسته
 اندر آن حالت ز غیب بگویم بر تو
 بر سر و ریش از فراقش زینات

نشد الرابع فی مرتبه زوجیه

گفت با تفت این سخن با من فاش
 گفتم ای با تفت بزخم دل نمک
 رفت از دستم زنی کاندر جهان
 آید ریخدارفت از دستم زخم
 جای تو برگرفته بودی غریب
 زخمی از دنیا و بر مردم دادم
 یاد از آن شبها که منختم برت
 یاد از آن ساعت که میگفتی افیش
 یاد از آن ساعت که در ریخدارفت
 بعد از این زیر زمین و بی زمین
 من میخالم یاد تو تو یاد من
 بس کن ای با تفت که اندر مرثیه
 لب بنده از مرثیه فکری بکن

شد دلم از چاقوی عم فاش
 از کلام خود مراد دیگر فاش
 مادر گیتی نیز آید بجایش
 من نخواهم دید دیگر جای پاش
 جان من را این فرزانه کاش
 قوه غلیان آب و نان و آتش
 از برای آنکه بگذارم بلاش
 در دم آمد شیخ ابو لاثم یواش
 می نمودم در جماع خود تلاش
 هر دو سیم این زن اندر غشاش
 از برای من سرج خود چوبی تراش
 میکنی مردم چور قاصان شباش
 مرد تخت دستر مگری بکن

حرف القاف فی تفریق و دمعه

مردی ریخاشد ز غدا سعه من
 بر کوره بزر چو دم تخت نهادم

رفتم بخلا تا که کنم تالیش از ریق
 از قهر دلم سینه بقیاد عینیق

فریاد کشیدم پس از آن قلت کند که
فارغ شدم آن خط من از تنگی معده
آور و بریقی جو خم از آب و این پر
گفتم خود دادم که خود امر و دریم
کام از عقب ناگه آواز یکی گرم
سوزید از آن ناله دل من بخرد

اینطور که یا جاری جانی ابریت
گرید میان من آفتاب چرخ
انظر و کنیز حبشی قابل تو نیست
چند آنکه نماید دل پاک انا تصدق
بر سمع شرفم که می کرد خجالت
چند آنکه فراموش شدم شستن معده

نشدنانی و لایضا

پس طفت ارض شدم دل سابق
پچاره کی گرم گرفت و درنگار
بماز ترازا و من دل خسته ندیدم
از شدت درد و الم و درنج و مصیبت
نگذشته بودم ز بس زنگی عمر
صفر شده غالب حرارت وجود
سودا و بکسش رنج از جور زمانه
گر دیده معینه بر صها لک
عاجز شفا دادن او جد طیار

گر دیدم و دیدم که بینند ^{علامت}
کاز رده شده او پس خود قایت
هرگز زمین ناکه در این موقت طبایق
زنگش شده چون گاه زردی بختی
شیرینی حالتش شده چون صبر غایت
زروان بلغم بدش آمده فایت
چند آنکه شده مرگ بر او لازم فایت
چون آنکه بود سبب زنجیر علمایق
فی سلسله الارض و فی تسع طریقات

بر روی زمین متوضا بخت داده	بخش کرده بر روی حجر رسیده
نشد الثالث	
<p>کرده بخش ده صف مورچگان تا حدی بودند زانچم بعد مورچگان بخش سومان زده دندان طمع برین شد مضطرب احوال من بحال دیدم باخویش بگفتم که ابو هاشم دنیا دار گفتم خود این بخت چو من زود خردم بی بر چه نهی در این زمین تو</p>	<p>تا جسم ضعیفش بیزد از سلق ان کرم خزین بود و چون سگ بر ان مورچگان بشردان جل با تعاق انقدر که گردید بدل زهر کرم مشهور نمی توانی امروز در آفاق کای بخش از علم و مهر مرد و برق این دست لطیف تا زمین تو</p>
نشد الرابع	
<p>ای شیخ مقدس تر بود دار من بخش نهی بد از چه کن دلس عصا بوی پایش پس در طلب عصا شد من هر قدر بختش نمودم ناگر ز حسن و خطابم آمد</p>	<p>بگذشتند عصای از عیون باشد نه عصای تو چه بر بود بر دانشش از این طای محرو چون عاشق گم نموده عشوق نایا نمیش چو معرفت عشوق کای سنیات از عاود معده</p>

اینجا است خلا از پسر دور
 اینجا تو عصا نیاوریدی
 از قال خسر دلی این معما
 پس دل خستد پرا ز خون

اینجا است خلا از مسجد و سوق
 ای شیخ بروح غس فاروق
 جنت سیر حواس سبوق
 گفتیم که دهم نجات این چون

نسخه نجات

کردم ز تبحر نظر از چهار طرق
 آن چوب بودم نمودم زیرش
 اتفقه از آن قید رماندم او را
 سر زو چو ز من این عمل مستحسن
 گویم چو منی تا بدید جور رساد
 خاموش شو باشم که ز شعر تو فدا
 خاموش شودم من در سجده گو

دیدم که فدا ده است یکی چوب
 برداشتم انداختمش سوی افق
 گداشتمی تا جسدش موثر بق
 بست از رخ من تا بسا نور تن
 گویم چو منی تا نکند ظلم قرق
 در مجلس ندانم از خیر اشرف
 تا بر تو نختند دیگر هیچ حد و

حرف الکاف فی حالات طریق المکرمه اخری

ای انا عاینها شوخ و شنگ
 چند شعری گویم از اشعار خود
 آبخان شعری که اگر سعدی

ستمع شوتا شوی مسیت و شنگ
 شعرهای خوب و بد و شنگ
 گفتی این شعر است و شعر دیگر

آن چنان شهری که گوش مستمع
 چیست آن شعار سمع یا افا
 چیست آن جنت کجا شد اتفاق
 بد محمد نامش و گنج نقیب
 کرده بود آن نگب ملکای انا
 داده بودم آن شقی و احدیر
 بود با اخ فی الحقیقه لا مجاز
 نه بجایش در دهن نه ردی
 نه بیایش تعل و نه پیش پشیت
 راکب آن شهرم او کرده بود
 من اقل بر دم له یا صابی
 آن چیست از ج شتر مراندند
 قال لی مجروح شد شست شتر
 گفتش با من چنین گوی سخن
 تو نمیدانی نگرامی کور دل
 از نهیب من نهان در کوسا

میشود از استماع او و نهیب
 کاهنا من نقلی اما نقل حبیب
 بایکی مرد و خبیث و غل و دزد
 کافر و بدین اهل حرس نگب
 یا خدا زمین بوال ایض حبیب
 لا غرور زد و ضعیف و کورنگ
 آن شتر لا غرور از قان و قلنگ
 نه رکابش بودی و نه پالنگ
 نه بزیر شکم او بسته تنگ
 میدوانند و میگرداودنگ
 نرم ران آن شتر تنگ
 من پیشش ملقیدم تنگ
 زاکمه می لقی پیشش مرده
 اینک ملعون مرد و دزد
 شهره ام بر منب و زرد و زرد
 گرگ شیر و دود و نهیب

در ته دریا پر اسبان از من است
گفت این شیخ عالم بومعید
باشدم اناخ بو تراب بر فراز
گفت بس کن قصه کم خوان ای یقو
یا انا ترسیدم از وی آبخان
یا انا فی کل منزل آن شقی
العرض بر من ستمها می نمود

ادم ابی و مای و تنگ
که غلامش داشت شمشیر و تفنگ
که بر اس گر به اوی بست زنگ
و قلمه میگویم بر خست بنگ
که موع شد مرا سوراخ تنگ
یا انا بفعل حفا بازنگ
تا که اندر حبه ام داخل نمود

سیدالشانی در روده بچه

چون رفیق کرد کار بی ترکیب
خلق حبه آمدند پیش باز
من بدیت سعید موسی شاه
خلق حبه داشت دمان از مقدم
یادم آمد آنچه بفعل با انا
گر بخت کم می فاد می آزمان
ناگهان دیدم که جمعی آمدند
محمدجی میان انگر و ه

شد برادر داسل حبه اخیک
هم اکا بر هم اعظم هم ملک
رقم و یک نمودم برار یک
در غم و اندوه بودم خود و یک
محمدجی ز فعل ال یک
مقدمش را پاره میکردم تنگ
جمله چون گنجشاک اندر جیک
بود چون گندم برشته در چر یک

دیدم او را چون انا قلت له
 تا مرست را بر گم حضور او
 گفت ششیا بگذر از جرم انا
 صلح کن شایع ایشایح با انا
 چون ششم را او مرا قلت له
 صلح با آجیل مشب میکنم
 از پو مملو نما فی جمعه
 چون قبول صلح با آجیل شد
 شیخ ابو هاشم مردت میکند

گر میترسی بیا ملعون نزدیک
 پاره سازم نوک سخت را بر یک
 حرمت ریش را رخ و قبرا یک
 جان غم و زوجه بنت دینیک
 صاحب شطرنج و شت و قات و جنگ
 با تو شرطی که باشد خوب و تنگ
 هم بر پیش تخم مرغ و کبک و یک
 در میان عید و مملوک و ملک
 صلح با او فی رعیت میکند

منه الثالث

ای برادر شنو احوال منک
 چون زنگنه بازگشتم یا اخا
 هر زمان دردی بدردم میفرود
 از جنای چهارموج مختلف
 حکم ماری اکل مرغ البحر بود
 سکه خوردم قمرای باد الو

دستان جان گذرم محاکم
 روی دریا بر ششم چون یک
 این سپهر و اثر گون یعنی فلک
 فی التلاطم این من کالپر یک
 کان استنهای من مار الک
 تیزمیدادم بصوت فی یک

<p>بکه خوردم آب تراندر جهان هر کسی را جای خود نشینانم ناخدا بی بی خدای سب پر هر زبانه جانشوای کون شود هر زمان در پیش حسین رستم گرفت روح دیت دیرگشا، نما</p>	<p>داشت تا تخم دادم تر ترک قلب هر کس را زدم من بر خاک دمیدم پیچید از بزم گلک می شنیدم با مع چو شک عاجی کاظم خان بی کرد شک سری از سر از خود اقامتا</p>
--	--

نبد الرابع

<p>ای برادرش بر احوال اخوک مگر یکن بر حال بر احوال او کن شب در روز از ره مهر وفا از وردت فی ابو شهرام بهار روزی از بهر تماشا از قضا با وجود صدمه دریا که بود آن کی میگفت این تره خراست با خدا گفتم خدایا کی روست بس خرامان جانب بحر آمد</p>	<p>زانکه باشد یاد کاری از ابوک شال برگردن فکن صورت چو ای برادر بر برادر لوک لوک با انا یفعل فلک خولستوک با اخا رفتم بسوی چارسوک جسم اندر لاغری مانند دوک آن کی میگفت خراست آنکه خوک این سخنها از رعایا ابوک تا دماغ تر شود هم کیف کوک</p>
---	---

گذر از این داستان جانگداز

قصه دیگر بسیار ای مرغزار

نیدخامس

بوتر ابار و بکچی کن تو کاس
گر یه بر بودم ششم سکین نما
جای سیر از تن طاقت بدر
عزم کردم چون زنده روی شهر
ناسپاس و بی ناز و دیربان
استری که داده بودم اشقی
بود پالانش برادر مندر
شد و نامم بسکه کردم هیچ پنج
موتزلت یا اخامن شهر
از بکم استر همی میراندند
بس و دیدم از بکم در قافه
یادم آمد ای برادر آن زمان
منکه علیا نم سبه الا بلور
الفرص میزد مکاری لعین

زین مصیبت دست عم نیران
ریز بر رخ شکر گلگون و کک
گوشه دار این قصه در غصه یک
شد دو چارم یک مکاری دور
هرزه هر خط مرا میگفت یک
ره نیرفت ای برادر خربسک
داشت آن پالان شش قدر حلقه
خاک تراز مقعد مرغ کرک
تا سرم کرد مرت سازم یک
چند فرنج میدیدم من یک
نشت پای نازنینم شد تنک
مسجد نو با شستان خاک
آرزویم بر نایاب یک
بر دل داشتم و مادام عشق و تنک

حرف لام فی مازعه این شعر مع الحکم

تا کی ای دشمن بعبیده بل
 یمنی ای خصم مجا جوی لعین
 شعری زشت و مردود پس
 آفرای یاران نمیدانی که کن
 نیشب نفرین بجا نیت میکنم
 روز شب از سوز دل بهر یون
 هر که سازد از زبان منده شعر
 هر که سازد بعد از این شعر از برای
 بعد از این که حرات باشد بگو
 تا که این نفرین میان مردمان
 من چنین شعاری به کی گفته ام
 من نیم چون شاعران برزگو
 تربیت در مسجد نو کرده ام
 شان من ارفع بود از شاعری
 گاه گاهی چند شعری هم میگم

پیش پای منده اندازی عمل
 شعر گوئی بهر من اندر سبیل
 تا نمائی زلفت از هر خصل
 مستجاب الدعوه باشم چون سبیل
 تا مرد پایت زند جلد تول
 بر دینفسرین کنم بهر قبل
 قول نوطیها با کشتن مکمل
 خصیتش زیر ساطور ابل
 شعرا بهر من ای زود مغفل
 سازد ت حوار و ذلیل و هول
 ای منافق ناموافق ای جعل
 من نیم چون نوطیهای زیر پل
 نه بوی رانه نه اندر پشت تل
 مجتهد هستم من اندر جوی کحل
 تا کنم قرائت نفی از سبیل

شده های خوب مرغوب و لطیف
 بشو از من ای عدوی نابکار
 من اگر خواهم کم آید از شعر
 من اگر آرام بر دهن تیغ زبان
 سوزش اندر جان دشمن افتد
 شعر مایم چون ستارسل می کشد
 با وجود این سینه را بدیر
 دوردور از من نوازی طبل جنگ
 گرتوضه اداق هستی اندر شاعری
 تا زخم از تیغ نطقم گردنت
 آن زمانت مالک دوزخ و دهر
 سوزی اندر قعر دوزخ ایشی
 سوختم چون جان دشمن ز نیکلام
 ما شاگرد خشم در چنگت افتد

ز چو سار بیداری عمل
 اینکه میگویم صحیح باشد ز قلم
 شعر ما گویم مثل کسب گل
 شاعران گردند چله پیری مثل
 آتش طبع من اندازد چو قلم
 گردن گردن کشان در زیر قلم
 میکنی طبع مرا جلد شول
 خوش بود از دور آوار دهل
 در سیاهای نابکار از زیر قلم
 پس ز خون شوم نخست من اکل
 سوی دوزخ از برای خوش قلم
 چون حطب که خشک باشد هم کتل
 گفت با من با نفی مرست ل
 کن بفاق مقعدش ز این ل

حرف المیم فی مفارقت الشیخ یحیی بن محمد

بهشت خویش دایم در ستیزم
 که ای طایع بدی هر چه حیرم

خدا کردی زمین ای بمرودت
 نیت انم پس از ایشان خدایا
 چه ایر مردم بر ارس شان
 همه روز و شبان در راه ایشان
 علم کرده دم خود را نغشته
 چنان فسرده ام از غم که باشد
 ز دست سیلی غم حره من
 چنین دوش اندر گوش میگفت
 نهرت ای شیخ ابو ماثم سلاست

برادرزاده بابین عزیزم
 چه خاک از غم بفرق خود بیزم
 فسرده باشم از جابر بخیرم
 دریده چشم چون ز نهامی خیرم
 چو خنجر اندر طویله میگیرم
 مساوی در دهن سبک موزم
 بنده چون کون گل جره کنیم
 ز راه دوستی پیر تمیزم
 برفتند از دو که به بولان تیزم

قصیده مشهوره به نهمیته من کلامه

من آن عالم عارف و سفیدم
 من آنم که در مجلس درس دم
 من آنم که نوشیدم از جام دعد
 من آنم که در هر دوستی خدایم
 من آنم که واجب بود طاعت من
 من آنم که علم از کف جبرئیل

که در دهر تمهای خود را ندیدم
 ز جبریل و میکال حسن شنیدم
 من آنم که در شاخ طویلی رسیدم
 نموده عزیز و حمید و مجیدم
 من امروز روی ز من است سفیدم
 روز ازل بی محابا پییدم

من آن معنی شقی مقسم
 من آنم که جام می علم خود را
 من آنم که در حکمت و فضل علم
 ششم شیخ ششم ششم شیخ ششم
 من آنم که به فقه کوه علم
 من آنم که بعد از پیش نماز
 من آنم که مردوزن این ولایت
 من آنم که ستاده جهاد
 من آنم که از آب فضل و کمال
 من آنم که در خواب دیدم پدرا
 بگفتم با و یا ابا جان فدایت
 بکردم بسی مال و اموال خود و
 کل کل مالی و لایق و نی
 نبردند بعد از تو ام قمتدا
 پدر چون شنید این بگفتا تعال
 ننداخت آب درین درد مانم

که دل از همه ماسوی الله بریدم
 ز دست خداوند عالم چشیدم
 خیر و صبر و وحید و فریدم
 من این مفیدم من این مفیدم
 دویدم ز لغزیدم و نه سریدم
 گوشت بر این خدای مجیدم
 شد ند از خرمیت اما و عیدم
 بجهت همه مجتهدین قلیدم
 زین سرم بخت ایزد خیدم
 که همراه او در چمن میگردیدم
 گل شادی از باغ دنیا بخیدم
 که تا احمق چند گردد مریدم
 بگل پیرایشان حله بریدم
 بخی من از دست مرغم خریدم
 فلک است بخت و بخت و بخت
 من آب و نان و پیر و پیریدم

چه رفت ار گویم بیاین تفاد
 ولی با هر علم و فضل و کمال
 کزین دار دنیا روم سوی عقبی
 چگویم از این نخت گزیده ام
 که فردا کنند اقتدایت همه
 بدانید انید و ستانم همه
 ز تنهایی و سپیری و بیکی
 کنون شمه گویم از نخت خویش
 شب جمعه قدر شهر صیام
 و ماهیسل بردا کار مهر را
 ز بس معده پر کرده بودیم آب
 ز بوی چشش خوشخوانم می شد
 که ناگه ز حاجت افنی کورم
 سر از خایه برداشت با بولعابکم
 بسان حمار بکساری در اندم
 شغله بر شغله صره بر صره اش

همان بخت بر علم و حکمت رسیدم
 ز نخت بد خوشتر نمانیدم
 خجاک آرزوی امامت رسیدم
 که هر شب در بس نید و عیدم
 چه فردا شود نا امید از امیدم
 ز بی پس ناری پوشید پوشیدم
 بحراب از بسکه ماندم چسبیدم
 که دانید این نخت نخس پلیدم
 در آغوش منکو چه خود طبعیدم
 بحاق قلمکار بر سر کشیدم
 گهی او دمید و گهی من دیدم
 که از روزن مقعدش می کشیدم
 که از بیست او من از خار میدم
 نوعی که خشتک نمر اسر دریدم
 بصدور و بطن بلورین چسبیدم
 بکلیه بشتی بقفا شش رسیدم

بشد منعقد لطف حاجی آقا
 چو گردید موجود طفل سعود
 تعلم نمودم باو علم بسیار
 که شایسته چه گردد بزرگ آن
 کنون که شده عاقل و بالغ او
 نگر و اقدایم نشد او مطیع
 نه ایست من اقدایش زخم
 سخن پس کن ای دانشم از بخت خوش

که تا صبح او را همی پروریدم
 بسی رحمت او بعالم کشیدم
 شب روز بر او همی بر تنیدم
 که اقدایم شود او عبیدم
 من از دست او خون لراکیدم
 بشد در عوض از عداوت عینیدم
 خودم میل در سر برداشتم
 مگو بعد از این که شقی یا سعیدم

فی سگوی تاشخ من شیخ لطف الله المیر حاج

ای برادر یادگار اب دام
 از ره مهر و وفا پیشم بیا
 این سفر کردی مکفای آنا
 ای برادر آن دنگوز تعین
 هر زمان آن بیروت ای کاکا
 او سوار بادیان من شتر
 گاه میگفت که مالای شتر

ای جباب مستطاب کندم
 گوش ده تا دستانی سیت بگر
 شیخ لطف الله که بر شش انم
 کرد با من بحیاب و شتم
 پول این مشت مشت میدارم
 او پلوی میخورد و من نان الم
 دست بفشیرانی قورساق و هم

گاه میگفتا که هم تو هم اخت
 از شر انداختم گاهی زیر
 منم از ترس شرم یا اعا
 میشدم پامید ویدم از عقب
 می نشستم میزدم بر فرق خود
 خون دل از دیده میکردم روان
 پاره میکردم چه خشک پیرهن
 با خدا میگفتم ای پروردگار
 می شنیدم یا تفری را که تقول
 حضرت حق ره نمایند بود

کافیت و مردوان داریدم
 تا که کردم پایال زیر سم
 میکشیدم گوشه جلدی خودم
 می نمودم راه داناگاه گم
 هر چه ایجا بود از سنگ کلم
 میکشیدم آه پر در داردم
 ریش میکندم مثل موی رم
 در میانان کرده لطف اندام
 لا تحف چون هست دی گم
 واقف از احوال مرنده بود

سند الثانی

گفت واقف چونکه بامن میگفتم
 منظر بودم که تا آید کسی
 ناگهان دیدم که آمد یک ملک
 ثم قال انت تدیری من انا
 قال اعلم من ملک مستم ملک

در هوا انداختم از شادی کلام
 رو تا دید بر من عالی مقام
 قال الشیخ کرم الله
 قلته لا خودی یا دینا کلام
 آمدستم تا که همراهت بام

آمدیم تا راه را بنمایدت
 تم بیا ای شیخ همراه آنا
 هم بیا همراه من در قافله
 قم که تا از شیخ لطف الله من
 قلت لا طاقه پیاده ایملک
 قال بردوش من ارکب ایجناب
 جستم و شتم سوار دوش او
 ثم جئت فی لیان حاجیان
 پس پیادی آن ملک گای حاجیان
 آوریدش تا که بریشش ریم
 آوریدش تا ملاخی زد و کشیم
 شیخ لطف الله چون بشنید این
 قال العفو ای عزیز محترم
 از گن ما نم نمانس در گذر
 چون به بخشیدم گن ما نش رفت
 باز تنها گشتم اندران مهان

اینجا ب فاضل جمعه امام
 تا رسانم انت فی بیت اکرام
 تا بیاید ز خیم قلبت استیام
 بر گشتم ای شیخ ما شتم بتقام
 کا نذرین صحر از نم با بت کام
 افتخارم ده میان خاص دعام
 باله خذت بکف جای لجام
 با هزار این عزد و ناز و حشام
 شیخ لطف الله من ارکم میجام
 آوریدش تا که آتش را بکام
 آوریدش تا کشم زو بتقام
 آمد و افتاد روی دست و پام
 قال العفو ایها شیخ العظام
 آنچه بد کردم بخت ایم تمام
 آن ملک که بود قریب لوس نام
 باز آمد شیخ لطف الله چه سام

توبه را بشکست و طلش عود کرد | سینه از سنگ جفایم کود کرد

بند الثالث

من چه گویم کان جفا جویدم
میزدم بر سر دودی انجمن
از سرم عماره بالای زمین
باعرب های پد رسکها بقول
سینان چون امین بن را بنمو
آن یکی انداختی قف بر ریشم
کای عجم شیر از عمر فش فش کنی
شیخ لطف الله میگفت فعلوا
ای برادر میشاید و میراشاید
تو اقل این دوستان را جلگی
کان لی اولی که سازم محقر
محقر آن کانسه بیدادگر
فارغ از ظلم و جفای او شدم
ثم ابکی با خضوع و با خشوع

کرد با من ظلم و سیداد و ستم
که سر و کله میرفتم تو شکم
میزدی هر لحظه مانفد کلم
کان هزار فنی شیخ العجم
بضر بونی کلم حسیلی نه کم
وان دیگر زد بر سرم از کینه عجم
لا تخف گویا من لته یا لکم
ریش این بد بخت را از بول نم
ریش نا شتم را با منند قلم
میشود پر عالم از انده و غم
دوستان خویش از روی کرم
کرد از شیر از ظلم و ستم
چون نهادم دغل لکه ادم
اینها شیخ ای اخ کرم شکم

ثم خذت جامه كعبه بكف
قلت يا رب ايجداي لي نظير
روزي من كن كه في هذا البلد
مال اورا كن نصيب اى خدا
چون سخن اينجا رسانيدم رسيد
كاسي ابونا شمس سخن کوتاه كن
اذ سمعت من زما تقاين كلام
چون زدم مهر خوشي بر دهن

کرد کار خویش را و ادم قسم
كن وجود آن قمر ساق را عدم
كه بدوش خویش تا بوش گشتم
تا خورم خود بر فقيران هم هم
اين سر دوش از غيب كوش و لم
من جزاي شيخ لطف الله و هم
بر دامن مهر خاموشي زدم
بي نصيب از شعر من شد مردوز

بند الرابع

باز روی قوز من افتاده ام
گفتگوی من بود اسی مردمان
روزي آمد در بزم گفت اى غمو
گفتش نه نانوشته غيب را
گفت در شير ازم اى غمو گر
زاد راه مکه رفتن را حسدا
از برای استدن آذن از شما

لب برای گفتگو بگشاده ام
از ابو یحیی برادر زاده ام
هیچ مسیّدانی کجا دل داده ام
حق تعالی در درون سینه ام
روح را در مکه بنزد ستاده ام
کرده از رویی که زده ام
چون غلامان او برسته استاده ام

اذن فرمائی عموی من که من
گفتم ای نادان ایله تا بکی
همچو بابایت فریم مسیدی
من ترا دهر که مانند تو هست
ای لا اکل فزیب و گول تو

سربراه حکم تو بحداده ام
میکنی تریاک اندر بادام
من نرم نه مثل آن خرمادام
پایه بین ریشی که دارم گادام
ای لحاف اردکان بر گول تو

بند پنجم

شد ملول این اخ از فرموده ام
لسیکن ای عمو بتوفیق خدا
اذن از چون تو الاغنی خواهم
میروم بی اذن تو در این سفر
گفتش بقت بر رخت ای این اخ
کت جهنم در کس زرین بیشتر
گر چه مسید انم که قایل میشی
بند تنبان را برای حاجیان
در میان جله اولاد مغنیه
دعوت جبریل و ابراهیم را

گفت کردی آب غم در روده ام
عزم خود جزم این سفر بنوده ام
از تو خرم تر گوینا من بوده ام
پندای پندی مده پیوده ام
که نیکزاری دمی آسوده ام
از کلام خود مکن فروده ام
آن دمی را که منشش پیوده ام
خود بدست خوشتن بگوده ام
بر جگر من رشک را پیوده ام
بند در صلب پیشرو ام

بام بیت الهه را من چار بار
از تراب منبر بیت اکرام
رو سفیدم مثل کج پیش خدا
طالع برگشته را بگر که چون
بنخ از این گفتگو پشتک بزد

رفته ام در مکه و اندوده ام
لحیه میا شد هنوز آلوده ام
گرچه نزد خلق همچون دوده ام
منکر ضرر من است از پالوده ام
پیر این را چاک تا خشک بزد

بند السادس

پس برادر زاده بگزیده ام
از درم بیرون شدو گفتا که من
دادن اذن تو ام بیجا صلی است
از تو و شیراز و از اهل و عیال
این بگفت و شد سوار قاطری
چون سوار قاطرانک بچه شد
رفت تا بر شهر دشتی نشست
فی زبالا فعل از پائین کرد
فعل دتی میکرد و میگفت اینجن
باز گردانیدم ای مردم بشهر

ان سرور قلب و نور دیدم
بار و بند دل سفر بچیده ام
چون که از بابای خود پرسیدم
مدتی باشد که دل بریده ام
قاطری که مثل او شنیدم
لغت رندی روی قاطر دیدم
شد دلش همچون دل شوریدم
آشنا نکه من بکشتی دیدم
از خود و از قاطر بگریختم
ناخوش و بیمار چون گردیدم

الغرض از نیمه راه بازگشت
سر بر زیر افکند و آمد پیش من
گفت بگذر از گناهیم ای عمو
لیکن ای عمو درین راه سفر
رهت کو کس حید است بخل کن
گفت ای پیدین عمو کسده زن

رو سیه چون طالع خوابیدم
شد بریش همچون که کپسیدم
گفتش بگذشتم و بخشیدم
جلی از ماحت خود تریدم
چند سال پیش ازین من چندم
لب بربند و پیش ازین یک یک من

حرف النون فی ذباب الشیخ یحیی من اشیر از الی ملکه

باز بگفت شد روان این اخ کرام من
گشت زبهر او فردن غصه مراد زندان
رفت بگفت بن حنی کرد بفاق من احی
یاد دمی که در برم ان پسر برادرم
عقل ز من بری شده دید ز خون پر گشت
روده من دریده خون دتم چکید شد
رخ من از فراق او گشت مثال فاق او
اشک و منف و تنف و اضم ریخت زخم توی کف من
خاک سپاه بر سرم گشت فلم پرا ذرم

زهر فراق خویش را بخت بد بگر کام من
جای شراب تا بختن کرد فلک بکام من
گشت ز غصه یک تنگی شده عمر خلم من
و پیاده بود چه نو کرم تا بگفت سلام من
آتش ز عفری شده از پس او صرام من
شراب من آب دیده شد بخت حکم طعام من
آه که اشتیاق او برد ز تر قوام من
نام نکوی من اضم ز اضم و اضم من
رفت بجا نب صرم ایوی بزم من

باشد غصه شریذید باز فراق در پید
 تا ز من اوجدا شد قامت من دو شده
 بند دلم لیخته معده تمام ریخته
 شیک حجت پی بیارحم بحال من نما
 گو که عموی پیر تو آن خرم شیر تو
 شب ز خیال تا سحر خواب کنم توی بصر
 ای چه تو روح دمن جسد می تو بخورم چه
 انف عم مبین تو شد چه در شین تو
 خواب و خورم مرا شد زهر غمم بگام شد
 کج خلاست منزل غصه نمیکند دلم
 در همه شهر نو کری نیست ز تو مگر مری
 غم بدلم جنگ زده غصه مرا کشت زده
 روی بر آسمان کنم راز دلم عیان کنم
 کانی فلک ریزه جو کس و شستند خو
 در دل من چایانده داندوه و در کننده
 تا شم زار پیوا داده نوید دل که تا

کفر وصل در پید آه زشت نام من
 پوشیده و سیاه شد تخم من و عظام من
 تا که زمین گریخته یخی آن غلام من
 بر زمین از ره وفا در بر او پیام من
 گفت که از بهیر تو بار شده کام من
 بلکه بیاید ای سپر روی تو در نام من
 کز ته تو نیر سد بوی تو در مشام من
 به شود از بهین تو در دسر و ز کام من
 می تو ز غم تمام شد عمرک ناتمام من
 گشته سیه تر از دلم می تو صبح و شام من
 کو بمثال تو خری تا کند حرام من
 سکه غم فلک زده روز از لیل نام من
 اینچنان بیان کنم شب می شود قیام من
 از چه می شوی بگو بهی الاغ رام من
 صید مرا در مانده تو غلکاز دام من
 میکند حضرت شده از غلک بتقام من

من شده اشتر خدا تا که ز غم گنم چرا
 حاجت من روا شود ناصر من خدا شود
 با شمع خاموش شو گوشتی چو موش شو
 دوخته شد لب من بر در دل زدم بجا

در کف خالق السماوات سر زمام من
 ای فلک جدا شود عاقبت از جسم من
 منظر سروشش شود تا رسد از امام من
 تا نکند مرد دوزن خنده ابر کلام من

قصیده منقذه

خواهم که نمایم منکات امروز میر من
 قال ابی عن ابی که ایام عن پدرش قال
 ما عالمیم و فاضلیم و کامل و عادل
 منم پسران پدر انم همه داند
 من شیخ ابونا ششم بن شیخ مفیدم
 دز حوزه اسلام منم شیخ مقدس
 کنت اناس من مجتهد عالم و فاضل
 در شاعری از سعدی از حافظ و صفا
 در ساحریم عارض ناز و تماروت
 در سینه ام از علم غریب فراوان
 این سینه بی کینه چه انبار بزرگست

فصل دهنر خود با حیات میر من
 سخن علما علم زما کان میر من
 ما هر همه علم و همه چیز و همه فن
 ای یخیز از عقل و خرد مردم کردن
 مشهور بهند و ارس در دم و باران
 در بهند و در کبر منم پیر و بر من
 هم درس از طویم هم زور تهاق
 بهتر شدم از روز ازل بنده ملکون
 هر دم شود از ترس و گریه کز نه ملکون
 نه چارک و نه دقه نه دوج و نه صدک
 که علم در او ریخته و گردیده پوختن

من مجتهد بعصرم و من جاز له الحكم
 باید که در محکمه خویش به بنندند
 باید علما هم فضلا بحسب تعلم
 باید که پشت سر مخلص بنمازند
 اما چکنم طالع ندارم هیچی
 جزو پیچ علی مسجد نو جای دیگر نیست
 سر میرم اینجا تن تنها بن سکین
 مقصودیه و صفحه و صحن از دیگران شد
 در پیچ علی پشت سرم کس نه نمازد
 خود می نمازم من و ماموم و مکتب
 ترسم که درین پیچ علی عاقبت الامر
 ای مردم شیر از میانید و نمازید
 در پیچ علی ای علما عین صواب است
 هر کس که درین پیچ علی پا نگذارد
 هر صالح بدبخت که در پیچ علی نیست
 هر زن بجماعت بجز پیچ علی رفت

دین بارگران از ازل ماند بگرد
 اقا میرزا علی شیخ قاسم لطفی حلین
 در مجلس درسم بنمایند نشین
 از کوچک و از کهنه هم از مردم
 سچاره دل آواره ام از منزل
 از بهر من زار دل افکار معین
 باشد ز من انترل فرخنده ترین
 این پیچ علی داده خداوند بکین
 لا اکبر ولا صغیر ولا هو دین
 هم و عطف دهم مستطعم بنده یک تن
 کارم کشد از غصه ماموم بگرد
 در پیچ علی بیشتر از خرمن دازن
 از بهر جماعت قدم خویش نهادن
 محس است برادای عتقا لازم د
 باید زن از پیچ علی برد و کاد
 بادا بکس پاره او پشته ماون

هر کس نیاید داخل این پیچ علی او
 من عرض از پیچ علی است سزاوار
 القصد ایام مردم نادان همه تان
 فی این پیچ علی ایستها بقوم تعالوا
 یا خونی المومنون هر شب هر روز
 آئید درین پیچ علی به رحمت
 در هر شب جمعه دو صد شمع بایزید
 شیخ سخن پیچ علی گشت سطل
 تا روز قیامت تو اگر وصف نائی
 کنت پشت سر تو بنماز و یقین دان
 از علفه فرو کن سر خود در سخن روشن

باید جسدش را بجهنم به فلک زن
 گنجشک صفت کلمهش از جید کردن
 هستی بر ارمین زار کیکت اغلن
 لا بهر من از بهر خدا قادر و لمن
 آئید در این پیچ علی بهر نماز دن
 فی یوم تابستان دشان دوی دهمین
 فی این پیچ علی فعلوا با جملگی روشن
 جایز بود طول سخن شرعاً و عرفاً
 هم پیچ علی هم خود و هم علم تمام
 ای شیخ ابونا ششم پیچاره کردن
 دم در کش و کن پیش و بیلین کردن

حرف الواو قصیده سیمیه بر هویه

شیخ ابونا ششم حزمین هر هو
 سلبش داده چرخ بو ظنون
 غم بارم هنوز نلذشته
 آسمان آن جفا نموده بمن

میزند نفس خویش را چون کو
 میکشد توی کوچه ناسیمیه
 که لیر جان غصه کشت از نو
 که نکرده برود و نکرده

از خفای زمانه سیر نشد
 چه بگویم که از رطوبت غم
 فرج و عشرت ای مسلمانان
 بهر کجای نمودن سر من
 قصه غصه دار در دم را
 گوشتش دارید تا ز جنده قهر
 بعد هفتاد سال عمر ضیث
 سر ز بالین خایه ام برداشت
 سکت لقمه پشت بام بوس
 از برای دو حوزد چند کس
 الغرض تا بقیه دم دندان
 صبح دم چون که سر زار مشرق
 نیموز سیاه شب را زد
 اسد روز شد زیشه برون
 بی بی روز بر ترخه شب
 آمد الغرض روز و ظلمت رفت

شکم کسند من از سیرد
 کسندم شادی مرا زد که
 نیست در تو بره دلم بکج
 داده بر تیغ گردون سو
 باز گویم بدیخل و دینکو
 افکنم در میان تان غرغ
 کیر بی پیر من پاشد از خو
 زد بریش سفتید من نفو
 کرد تا صبحدم هی و دود
 کرد هی گربه ذکر مومو
 گاه بر دل زد دم گهی بر لو
 از کشته پر ذغال شب افتو
 کشت آسمان دوباره علو
 کا و شب را چنان در کورد
 زد تا پونی که کج تنار برود
 روز پیداشد و نهان شد شو

جستم از جا نمازنا کرده
 مسید ویدم بکوچه و بازار
 مردمان را کمان که خشکیده
 چون نه نیل از قفای بکها
 آبی از دل کشیدم و گفتم
 ناگهان آمد صدای زنی
 صیغه جاری کن و یکا هم زن
 رفتم و عقد بستم و دادم
 آمد آن زن بجزه ام و خل
 که دم از روی و موی او بود
 بدی حال من کنون بشکر
 آن زمانی که خواستم بربم
 ریهت گشتم که اندران دریا
 زور کردم که ناگهان رقصا
 زد و دست مرا ضعیف بر
 ریش سفید ریتو ندیده کسی

هر زن تویی کوچه مارکده
 همچو طفل گریز پا ز کتو
 چشم عقل شیخ ابو ازاد
 میزدندم تمام دستک و مو
 کای خدا دستگیر باشم شو
 که مرا شیخ ابو بجان بپو
 چون معنی دو صد هزار زد
 مردمان را تمام آتش و بلو
 همچو شیرین به مجلس خرو
 چون لران مکنی چو
 سستی طالع کنون بشنو
 در جماع از خرد کور گرد
 مای خویشتن فکتم بشنو
 گشت تنبان من پراز ریتو
 که ریدی روم شیخ ابوده بود
 خاصه عمامه پوش و پیش و جور

این بگفت و بینه من زد
در شد از زیر دست و پام و نمود
فت بر این ریش بپیش ناستم
بعد از این ماستا پیای ذکر

آن دو پینه ز کینه چند فلو
ریش نخس مرا تمام درو
که بیزد بقدر حب بچو
بزن از دست بطن خویش بکو

قصیده مطبوعه

ای برادر تازه سحر مرا شنو
همچو ماهی کن بجز شعر من
بر سر سجاده خود روزی
تا که اندر مطبخ قتادم نظر
گشایدی کرده نهاده بر زمین
دیدم آن گشاید چه من بپذکر
سر برهنه پا برهنه از اطاق
دزددم چون یا بویان نیز نک
در بغل بگرفتم آن زیبا صنم
گردنش را از قفا بوسه زدم
چون کبوترک دیدم حالت زمن

تا شوی خندان از این بهار نو
بار دیگر ای برادر جان شنو
میمزدم خرمن طاعت درو
بر کینه خود که می بخت او پلو
از برای یف نمودن برالو
در بود از دست من دست جلو
گدم بیرون نهادم پا بدو
عل نهادم داخل مطبخ چه کو
تا زخم چاه خردیش را نرو
بود سینه من ز زانوای چلو
گفت ای آن چه میجویای برو

هست این سوراخ مال دیدم
 گفتش مایل به اینم می بانی
 گفتش زور از عقب می گامیت
 خواستم تا کایم اورا من بزور
 بر زمین افتادم از ضرب لگد
 آن کینزک نیموز روشنی
 روی عجز خود بدرگاه خدا
 بت من زبانی که لا فعل دگر
 گفت با لطف یغفرانه لک
 آری آری سوخته دل میکند
 سوخته دل قابل فیض خداست
 سوخته دل کان من حیا حیا
 سوخته دل بجنت می رسد
 لیک شتر مثل سبکه وقت ختن
 همچو من وقتی که میوزد دلش
 اگر قشور را دل میوزد مثل من

نیست مال لادن ای افا پشو
 گفت ای مردود ملعون لم بشو
 از تمسخر خنده زد گفتا دیو
 سینه بی گریه ام رازد قلو
 چون کسی که خورده باشد نان جو
 گاز نفس سوزیده قلب من چه تو
 کردم و گفتم که یارب العفو
 تا که بستم در جهان ملک العفو
 کان عظام من جیل و یکد او
 در زمین مغفرت هر دم منو
 گرچه هست از زمره اهل شوق
 فاسقا و فاجرا او مستحق
 صدده و صد فریه سجده
 دم فرو بندد ز داد و قال دیو
 در دیوان خود چپا ند او کی
 میشود خنر قلدان ان قشو

یکه لیل از عقل کامل آورم
کینه هست چون بسوزد میسند
ما بستم دل سوخته از درد دل

تا گشت چهل مرکب را پشو
از دماغ چار پا دفع سقو
لب نه بند و سنده خود را تو

حرف ایه از غزل صنت عشر

گوش نمایا افار از دل غم زده
جان افاناله کن ناله چو کوه سال کن
دم بدم از غصه دم زن بهر طبل کن
گوش کن ای بی همتا دیمت خنجر
سرستای بی اظطر کارستم خرج پیر
در دل من از ازل کشته خنجر قلع و قمع
سینه ام از غم پرست خایه ام از غم غمناک
ایحز آدم شده شهره بعالم شده
ای پسر مادرم در همه غم یا ورم
کشته ز غصه زخم زرد بزرگ پنجم
یابن عزیز زنه نه شیخ کبیر استند
این برادر پدر تا که پیمند پسر
والده یا لبت کان زنده اخای زبانه

تا شودت دل ز غم چو نفجیل سمزده
سینه ز غم کاله کن بر من ماتم زده
عمره بده یابن ام سیمو حرم زده
کانش آسم شهر در همه عالم زده
گشته دل این حقیر میرز برسم زده
کردی عقلم ز غم طعنه ببلغم زده
کله ام اندر ز رست چون بر ختم غم زده
اشکم از غم شده صمزه بلغم زده
مشت لجن بر سرم صرخ دما دم زده
آمده بیرون کخم بر کمر ختم زده
ریش سفید انا صرف زمر کم زده
سوزه کشد از چو چون ملک آدم زده
دید که چون آسمان دوده ز آسم زده

ما شتم خوش گفت و لغت خرمش عشر گفت

حسرت شد از حرف لغت شل بد فتم زد

نفس سیده طرک سیه

بشنو ز من ای برادر هسته
اندر بن ضرر کسم انی برادر
فی اکل ضوا حکم العنک
از آتش اکل آن ستمگر
توانم اکل ز شدت درد
ماروت صفت ز درد سوزم
بر کس تن ضرر کس نازیم
هر وقت اراده می نمایم
عاجز ز شفای درد من شد
دشمنش از خردم بگوش آمد
کز درد نمی شوی تو فارغ

و ندان ضوا حکم می لغت
کرمی چه ذکر مدام شفت
آن کرم شقی بگو اوقه
افتاده بجان من چهره
نه برگ ز کاه بود نه سوت
فریاد ز نیم که چون ترقه
سلمان صفتان دمق
و ندان بکشم من از رشته
هر کس که ریخت نه طبقه
از راه محبت و شفقت
ما شتم بن تو تا رفقت

حرف لیا و خطاب لابن حبه شیخ کجی

ای صبا از من بگو با این اخ
پای از اندازه خود در من

ایکه اندر عسر پرچ و چستی
تو بجای خویش باید ایستی

مکه رفتن کار بوماشم بود
 با عمومی خویش کردی همی
 قابل مکه بودی از ازل
 تا ملتگ رفتی ای لشکر اگر
 خوایستی مانند من حاجی نوی
 کی در هفت راه در بیت اکرام

شیخ ابوبکی تو ماشم هستی
 خود بدو انصاف کور هستی
 سنگدل زین ماجر از هستی
 باز گزودیدی بشهر و زیستی
 چیه شد آن ریمان که رستی
 چون تو آدم هستی ایستی

قصیده چهارم

طیر طبعم سینه ند بال و پری
 طوطی نطقم زبان می پروری
 تو سن فکرم با سطرین خیال
 پیر عقلم از برای مدح حسنه
 دختر بکر کلامم میثو د

در هوای لفتن مدح خری
 تا کند در وصف خرم جگر خری
 با حماری مسینه نماید داری
 فکر بکر آورد اندر شاعری
 اینک از بهر حماری زیوری
 گوش خرم بفروشش گردنشوری
 ریزم اندر کام و جانت سگری
 شیخ عا اینست زهره شتری
 مسینه نماید شیخ ما را یادی

ستمع باش ای خرمیدار سخن
 تا بوصف خرم سخن نشا کنم
 خرم چه خرم مال برار کا مکار
 خرم چه خرم کز رتبه و قدر بلند

رگبش باشد ترا ب نامدار
 ما احوار کالعضف حصولت
 کردنش چون قامت و لدار است
 کوشش از سیخ کبابی تیز تر
 انفه لوز متقا عمنه نا
 زانکه پادامه متقا است خشک
 عین کالدور بین منی بعد و قرب
 از لب لعلش چه سازم من بیان
 شب این لب میت جز لعل لبم
 حزن گوئی این لب اشتیاق و
 کان فمه صنیع من فستق
 این دمان باشد دمان شیرین
 هنر صغیر من الاضر اسنا
 طبع اوسع من الارض و سما
 یک مملو این شکم از علم و حلم
 حبه حبه هر شائش چون نبات

بیم جلو دار است سید شیری
 لونه ابیض بمانند پیری
 سینه اش صاف و سفید و مری
 نه چه خرمای دیگر دارد کری
 منی غلط کردم که دارد برتری
 انف این تر باشد از عین طری
 بر تو حالی میشود کربسگری
 هست ناز کمتر ز هر ناز کتری
 مثل این لب از کجای می آوری
 یا لب غول بیابان نری
 گر تو را یاد در نباشد کافی
 این دمان باشد دمان اژدری
 هست کو چکر ز هر کس کو چکری
 بل من البطن الکبری کبری
 گویا کرده لب و لب و مری
 نزد ما بهتر ز نقل و شیری

بوله عذری و عمن الیه توب
 بهتر است از ریش من دشمن
 باد صحر آمد از طغش برون
 روزن آن باد باشد مقعدش
 خصیتیش همیچو تار بج دو تا
 دبه کالذب با بایم مغرب
 لیک باشد یک تفاوت در میان
 از قلمهایش قلمها نمینهند
 سم این خضر بهتر از مسیح زخم
 گاه رفتن آتش از فعلش جهد
 از سر و پایش چه کردم من بیان
 ارزد این خضر یک جوال اشرفی
 راه رود پر دو خورشید گاه و جو
 نزد عاقل این حمار پر حسن
 این خضر عیسی بود در معجزه
 در تحیر مانده بودم زین دو خضر

بهتر از عطر است و از هر مشکری
 چونکه میچسبند ز باد صحری
 نه ز کوه و دشت و نه بحر و بری
 لیکن آن مقعد بیان مجهری
 میتوان در مجلس شامان بری
 در سطری در کلفتی در جبری
 کین سیاهی دارد و آن صحری
 دفتر بهار بر سر دفتری
 بلکه بهتر از کس هر دختری
 تا ز نذر جان دشمن خلگری
 باز همیگویم بیان دیگری
 چون نباشد مثلش اندر کشوری
 ماه رویو ملایک منطری
 بهتر است از یابوی بار سهری
 یا خرد و حال از آینه صحری
 این دلیل از تو نه از منی پادری

چون بپشتش می نشیند صاحبش
 جمعی از پیش و گروهی از عقب
 همچو سبک در کوچه با بآن حمار
 از برای بردن مدفوع او
 احمق خاکش را میبرد
 و یلزی در شیشه بولش میکند
 صاحبش دجال و شریک بر آن
 خلق را از پیش و پس رهند پس
 میرود با این جلال و کبریا
 لغرض نوزد لیل دهم
 پس نهم خرد جال هست
 کی خرد جال دارد این جلال
 چون غرض باشد خرد جال دون
 اشیاء تا کی کنی اوصاف خرد

گرددش آینه ابلهان از هر سری
 جمله دنیا دار و از دلش بری
 میروند آن مردم عقل فصری
 دیده بر کوشش بدوزند گری
 تا خوراند بر مریض بستی
 کاین بود درمان درد مضطری
 فرقه خرد صالحانش لشکری
 لشکر ابلیس از بند ختری
 سوی مسجد تاکه گردد منبری
 آمد و زد بر کتبه آذری
 زین خرد مذکور عالی مظهری
 ای که دانش در جهان میگتری
 کان ندانی الحقیقه جوهری
 رو بکنی همچو خرد کن عمری

خطاب شیخ محمد الدین الی عمر

با عمو نا ششم عموی پیری

ای صبا از شیخ محمد الدین بگو

کی عمو ای میر مرد کس کپو
 شعر ما گوید که اندازد گرو
 شعر ما گوید همه پر آب و تاب
 شعرهای شاعران روزگار
 شعرهای شیخ مجدی میکند
 پیش شعرم شعرهای انوری
 علم و فهم و دانش و ذهن و ذکا
 شاعری شد قسمت تو ای عمو
 تابکی در کوه شعر و غزل
 برگشتی گرچه اندر شاعری
 کون خود بر آب چاییده بار
 دفتر اشعار بفروشی و بخر
 بعد ازین اگر شعر گفتی میکنم
 دست ازین دیوانگی بشیاری
 آنچه در دل داری اندر دل نهی
 نیستی تو مرد شعرای شیخ ابو

گوش ده بر شیخ مجدی اندکی
 از فصاحت شاعران رایجی
 گوشش اگر داری از خنده می پوی
 کند رست شعر مجدی مصطلکی
 رود و اشعار شیخ رودکی
 هیچ و پوچ و پیرزنی و مکی
 من شعر یدم از خدای خودی
 با نهم از دست گرفته زردی
 چون الاغ دم بریدی ملی
 باز پیش شیخ مجدی کودکی
 میزن و میگویی پیشم چک چکی
 از برای جاکشی بستنی
 در کمت از راه رید چک چکی
 لایت زندان کنت و چکی
 در نه خون دل زده شوم بکلی
 پیره زن هستی و طفل چکی

در زبان ترک و تاجیک و عرب
لیکند نزد شیخ مجیدی ای عمو
شیخ ابوبجیدی برای همچو غم
آخر ای شیخ از زبانم تا بکی
خونی از توره کن وقت وقت مکن

هم حماری هم خری هم ایگی
از سکی کمتر یقین ویشکی
چون سکان تا چند اندر کولی
همچو شاش از رس گیر و میگی
کردن ای شیخ سخندان زیرکی

حسن بند اسدی به الاول

شیخ ابو تیغ زبان آخته
زنگ خموشش ز تیغ زبان
کوس فصاحت زده در شاعری
تیغ زبانش چه کشیده شده
روی نظامی شده چون کهر با
دل بر فاضل شهنما که
بلبل شیرازی شیرین زبان
خواجه برخواره اشعار خود
گوش بدارید که تا بشنوید
گشت برای آنا و بو تراب

در صف رندان جهان آخته
طبع سخن شیخ پر دخته
چتر بلاغت بر آفر آخته
میر معزی سپر اندخته
انوری از تر کس جلر آخته
زانش این وقعه بگدخته
ملوک بگردان شده چون فاخته
پرده شرمست کی اندخته
خوشتره شعری که ابو تراب آخته
مسجد نوساخته با سحاب

بند الهامی من قصیده الهیه

حمد خدائی که دلم شاد شد
 واد خدا آنچه از او خواستم
 حکم خدا شامل احوال من
 مسجد ویران بعمارت رسید
 شهره بنویسد و لبیکن کهن
 پاراگر از کسبم زلزله
 شکر که از ساختن این بنا
 پیچ علی ساخته شد چون عرود
 بهر زن خنود اگر بیستون
 لیکت برای دولت خنودی
 خنود طلاب جهان شیخ ابو
 میرزاو گشت چه از هسته
 شیخ ابوبرسر میرنشت
 شانشن همی کرد که این فرد
 شکر که این مسجد بوساخته شد

خاطر من از قید غم آزاد شد
 خواست من حمد خدا داد شد
 از کرم و معذرت و داد شد
 خانه ایمان زنو آباد شد
 کهنیش حمد که بر باد شد
 بر من عالم همه پیدا شد
 حمد همه یارم همه از یاد شد
 شیخ درو آمد و داماد شد
 ساخته ازین فرماد شد
 مسجد نو ساخته بنیاد شد
 آنکه بعلم و هنر استاد شد
 شاد از او خاطر ناشد شد
 بچو ته خویش بفریاد شد
 بر سر میرزا زوی او شاد شد
 سنده ما شهم در و انداخته شد

بند اثنالث من قصید المسجده

آنچه دلم داشت تمناى او
 کار و انگشت دل زار من
 دل سخن آمد و گفت ای ابو
 گفت مگر غافل ای بحسبه
 مسجد نو از سر نو نو شده
 گفتش ای دل برای خدا
 گفت که بنامش علی حکم دوز
 بانی او حضرت حاجی قوام
 الغرض این ناشکست مینوا
 مسجد نو را چه قدم در نهاد
 آمد و در پیچه علی جا نمود
 شیخ ابورا سوی بیت الخلا
 یکدو سه ساعت پی خالی شدن
 آه آه خوش از لب شیرین او
 ناگوش افتاد به بیت الخلا

یا فتم از بهمت والای او
 بر حسب میل و تقاضای او
 داد ابو کوش باوای من
 یا که نداری سر سودای او
 حیر که شد وقت تماشای او
 کسیت بگوبانی دینای او
 خلعت مالایق بالای او
 شیخ ابو شافع فردای او
 شیفته مسجد و شیدای او
 زیب شدش خاک کف پای او
 زانکه بدش پیچه علی جای او
 برد پس انکه کم رسوای او
 بود خلا منزل و ماوای او
 فتن فتن تر از که رای او
 چشم جهان دیده بیمای او

دید خدارا که خوش آراسته
گفت که از بس خوشی ای بخلو

با همه چشمه و دریای او
شیخ ابو یخوردت چون بلو

بند الرابع من قصیده السعیدیه

شیخ ابو دیده گشت و به بین
لطف خدا این که چها میکند
داده بایشان ز کرم مسجدی
مسجد نو خانه ایشان بود
زلزله آمد و ویرانه شد
دید خدا خانه ایشان خراب
امر شد از حق سوی حاجی قوام
ساختن مسجد نو کار تو
حکم خدا شد که بکاجی قوام
تافت عنان جانب مسجد چه شاه
حکم بکاجی علی چکه دوز
حاجی علی آمد و سر کار شد
بهست پسندیده که میت انجلا

لطف خداوند جهان افروز
بر همه اولاد مقتصد مبین
بهر و خوشتر ز بهشت برین
خانه ندید است کسی به زمین
خانه این طائف نازمین
گفت که ویرانه شده نازمین
کای تو بزرگ همه روی زمین
هست که هستی تو خدا را این
تکلف میان بیت برآمد برین
شکر یانش زیاده و عین
کرد که سرکاری اینجا برین
من بیزش رفتم و چشم چمن
سازی از ازل بکج و بکل

دست ببالای دو دیده نهاد
 ساخت خلا اول و گفت ای ابو
 شیخ ابو آمد و پیر آب کرد
 پای مبارک بخلا چون نهاد
 کرد سرانگشتی از او در دهن
 گفت که ای شیخ سر منجذاب
 از چپ و از راست تماشا بکن

گفت که خرم شدم و نشین
 بهر تبرک برو آنجا برین
 چون شکم خویش یکی لوله این
 دید خلائی خوش و خوبستین
 دید بگو تر بود از انگشتین
 چون سر سفره بدوزان نشین
 تا بتوانی حوز و حاشا بکن

بند پنجمین من قصیده السجده

تا بکی از مسجد نو گفتگو
 مدحت مسجد منها پیش ازین
 گوشه کعبه نشین و بر
 در شب تاریک جماعتی مکن
 مرغ صفت که بناقت قفا
 گاه فرو بر به لجن دست خویش
 هیچ مکن کار بغیر از جماع
 از سر شب تا بر افتاب

میکن ای گنده شکم شیخ ابو
 شعر ازین پیش بوش ملک
 راس فکر بگر بیان فرو
 لا تحف ای شیخ چه طفل از لیلو
 گاه بگو همچو خردسان او
 گاه به سیند از خلو در کلو
 هیچ مخور حیرت از عیالو
 از لب منکو هیچ کسین شوقالو

وقت جماع خوف کن از کسی
از شکم خویش اگر خاشمی
در دسر خود ز سخن تا یکی
اسکتی ای شیخ ابواسکتی

زور بزنی تا برود خایه تو
بر در سوراخ کجبان ازو
میدهی ای شیخ ابوی کوزو
قامتت از بار سخن شد کتی

حمد شیخ محمد تقی فی رجب اشته یحیی بن الحاج

شکر لله که کردگار انا
شاد از لطف کردگار شه
شب و بچرخه جز نشد
از صرم باز نشد شکر خدا
باز در کوچه و صمال هفتاد
صدید از بند در جهیده من
یعنی از شهر مکه باز آمد
طفل خوشحالی از شاه و پادشاه
آمد آنکس که روی او باشد
آمد آن نوکلی که عارض او
آتش خوب من سست نموده او

باز کرده گره زکار انا
دل خندیده و کار انا
آمد ایام از چهار انا
سالم و بی فضا کار انا
از قضا و قدر بخار انا
حمد احمد شد چهار انا
شیخ یحیی پس برابر انا
رید بخت دفته در کتار انا
شمع شبهای حیر و تار انا
هست شمع و گل و هزار انا
شامن از آریه خوشگوار انا

آمد آنکس که گریه می نمود
 زنگ دل برد و وقت از پیری
 گشت از نور روی او روشن
 سر مه در دیده کرد از شادی
 شانه زد کس خوش و ریش مرا
 مطرب شادمانی از در من
 گفت از باد طرب مستی
 رست شد در میانه شلوان
 شادی و افتد رود نمود بمن
 ناگهان از درم برادر کم
 شکم کسندش بر از شادی
 پیش این میزای زارست
 نف بریش و سبیل من فکند
 گفت حاجی شدی ابو ماشم
 فخر دیگر مکن که مانند است
 من نیز بخدمت از تقو بر ریش

باشند این قضیه یادگار آنا
 دیدن یار گلعدا را آنا
 چشم کور منج مشکبار آنا
 زوجه زشت کس تغار آنا
 بنت رقیوی نابکار آنا
 آمد و دید چون خمار آنا
 خیز چکی بزین بتار آنا
 از سرور و فرح منار آنا
 که خردن است از شمار آنا
 آمد اندر میثال یار آنا
 این امم بجزر گوار آنا
 شیخ خوش خلق خوش شمار آنا
 اخ مشهور تا حدار آنا
 مثل تو این کا مکار آنا
 گشت مد فرخ باوقار آنا
 رین ادب با مشهور آنا

ساربان کلام دی بکشید
 خضیه غصه بر در دل من
 گفتم ای داد از جفای فلک
 سربالین خایه ام بنهاد
 نگذارد مرا دمی بخوشی
 میکنم از جفا فلک دایم
 میزند خنجر جفای فلک
 کاش میگرد آسمان در گور
 کاش میگرد اژدهای اجل
 کاش در منجذاب می افتاد
 این همه گفتگو که فرمودیم
 من ابوماشم سخن گویم
 بنده آن کسم که در اشعار
 نیست در گفتو بجز شهرت
 ناشر شعر من بود یا شاعر
 هر که اشعار بنده بر خواند

سوزی صطبل غم مهار آنا
 داد از این سخن شاران
 که کند دم بدم از آزار آنا
 از غم و درد و غصه باز آنا
 طالع لب روزگار آنا
 غم و اندوه و غصه باز آنا
 زخم بر قلب میقتیر آنا
 ریش و میرید در مزار آنا
 سر خود در میان غار آنا
 تن رنجور و جسم زار آنا
 باشد از بهر آشتی آنا
 شعر گفتن بود شعار آنا
 میداد خوب آنا
 بخدا هیچ در شمار آنا
 آنکه جان بر دست شاران
 باشد او در بهشت یاران

بار آلهای بجاه و عزت من
 بکم کننده و بریش کنم
 حشر کن شعر خوانهای مرا
 ماشم از بس آنا آنا کردی

بدل زار غم گسار آنا
 بسته پاک خاک ر آنا
 با آنا در بهشت دار آنا
 رفت بر باد یار و مار آنا

انای خویش را بنه در دل
 در نه میسوزی از شرار آنا

در موعظه فرماید

ای گروه دل بسیار ازنی
 بچه بازی حبسه بازی میکنید
 گاه چون گرگ و گهی بز میشوید
 میشوید گاه بی شما چون بلا
 میریزید از دشنه خنجر خونها
 میزنید چشمک بزنها در بازار
 در فروختن کم ب مردم میدید
 در خریدن می نهید سنگ زیاد

تا بچی نشاه خوری کرد و بازی
 اسب ایمانرا چو بازی میکنید
 گاه در لو طیکری دزد میشوید
 مردمان را میکنید کفش و کلاه
 میکنید کفتر بازی پشت بوها
 مینامید شوهر نشانرا آزار
 بسنگ کم اندر ترانه میخوانید
 دین و ایمانرا چرامیدید

اخر ای مردم بترسید از خدا
پند ما ششم را عزیزان گوشت کنید
ما شما بس کن که باشد قول تو
موعظه بس باشد ای روده دراز

خوب شوید و مؤمنان بایست
نار شهوت را از پس خاموش کنید
نزد این مردم بشل بول تو
رو و عنونی گیر از بهر نماز

چهار خواب نماز فرماید

همچو مرغ خانگی غار غار میکند
ای مؤذن همچو خر عزم نما
گو اذاتی تا که مردم بشنوند
آن نمازی با جماعت افعلی
ای مکنز قل که قد قامت صلوة
تا که صوتت اهل مسجد بشنوا
مردمان آیند در پشت سرم
انقدر پشت سرم جفا شود
پس نمازان حمد تمرا یا کلوا

و بسا پیش بهر نماز نه ناز میکند
گویش اهل آسمان را کر نما
با جماعت پشت من ظاهر شوند
خالصا لله فی آنچه علی
تا شود پر کسی نواز صد آ
کلیم فی پشت راس بگو
صف نصف بنده چون بگویم
که دل غمیده اند چه شوال شود
بغضشان کرد و گمرا اندر گمرا

اینها مردم تعدا الوفا هم
 مردمان را رند در چشم پناه
 اقتدائی با من محض کنند
 قسم باشد یا غسل الطحیات
 لا فرادی بل جماعت ایگروه
 هر نمازی با جماعت شد ادا
 نیکت باید باشد ای از باب از
 فاش تر گویم کلام خویش را
 عالمی مانند من گستره بود
 هر که او با من نماید قسدا
 پیشازی هر که غیر از من است
 هر که میخواهد نماز حق پسند
 سجده نو منزل و ما وای من
 من در اینجا پیشازی میکنم
 میکنم بعد از فرائض از نماز
 میخونم تعقیب ای خوب خوب

پشت را من من بقولوا محمد
 صفت بصف بنزد طهرت
 خویش را از ریت شک فاکتند
 رستگاری نیست جز از صواب
 کان بود چون کاه و این باشد کوه
 میشود و البته مستبیل خدا
 اعظم و عدل جناب پیشماز
 تا که بشناسید گرگ و میش را
 عادلی چون من کجا دیگر بود
 شد نماز کسش قابل قرب خدا
 نیست و الله نماز او درست
 اقتدا با من کند آن را حیند
 هست در پنجه علی هم جای کن
 با ملایک جلد بازی میکنم
 عجب لب را پی تعقیب باز
 هم بصر و هم بطور هم غروب

بعد از آن بالای سر مردم
 میزنم من حرفهای بیثواب
 باز آمد بر زبانم نام آخ
 نیک بستوالی میکنم اید و ستان
 آخزای مردم نمیدانم چرا؟
 مانده هر دو لطف یک دلیدم
 مانده هر دو زاده ایم از یک پدر
 آخزای نادانهای ناغلا
 آن برادر همچو بی بی شد عزیز
 آن برادر شد معزز چون طلا
 آن برادر دلبند مرد وزن
 آن برادر مقتدای صد هزار
 آن برادر صفش اندر عقب
 در قفای من نمیاید کسی
 من مگر از آن برادر کمتر
 علم اگر باشد فروغم از برار

موعظه کن چون برادر میثوم
 روی مسنر چون آخ خود بوتراب
 شد دلم اسرده ترا ز برف و یخ
 باز میایم سر این دستان
 چون برادر عزیزی نبود مرا
 مانده هر دو از یکی فرج آیدم
 مانده هر دو خورده شیر یک آفر
 این چه شور است چه کشت و بلا
 من شوم بی قرب مانند کسینز
 من شدم مانند جارب فلا
 من ز سوراخ دل افتاده چون
 من غریب و بیگس اندر این دیار
 من ز تنهایی تنم در تاب و تب
 میکنم فزاید از این غصه بسی
 که نیاید کسی پشت سرم
 دارم اندر خانه خود بار بار

افضل من از اخ و بابای خود	من نهم بر فرق ایشان پائی خود
علم من دریا و علم بوتراب	گفتمت دلته علم بالقصوب

تمت المشويات الهاشمية

۲ ۲ ۲
۲

هَذَا دِلْوَانُ جَعْفَرِيَّةٍ مِنْ كَلَامِ أَقَا مُحَمَّدٍ

جَعْفَرٍ مَشْهُورٍ بِعَاقِلٍ

دستم بلندن این جزر بسیم تلکرها	بجنس کاین نگار تو ز جور و احق فنا
بگفت بود ز گیسویش کند ما طنا فنا	و دنیغ تیر ز ابرو ان کشیده از غنا فنا

ز نذر تیر مژگان سپهنا شکا فنا

یکی ز عاشقان اوستم که لاف میزنم	ز خمره مجتبی شرب صاف میزنم
دم از دستش مغلزل با اختلاف میزنم	لوا می کوسن و شاعری بهر صفا میزنم

بکون طبع و دیده شش سیاه شلو میزنم
کز انقباض من ده دند بریش شعر با فنا

بیا بطبع من نگار که از خیار و خمره	ز سوز عشق می پرزد و شعرهای خوشتره
شیرین بگره حلوا سغلی لذت بهر جزیره	که شعر انوری برش چه بای شود و کبره

نه من نیستیم ز جو ز قد تریزه
چه شد که میزنم کنون ز علم و فضل لایه

ز معجزات عشق شد من این کمال تمام	ز مرشد و معلمی نه منی نه به تمام
دایت از خدا بود خوشا برین سعادت تمام	خودم بیکم تم ازین نصاحت و ملا تمام

پدر سگی که میکند ز عاشقی ملا تمام
بلکه بود که کار من گذشت زین آنجا

ز باغداد آمدم بچاه باغ میروم	بکوی یار خوشن پی سرخ میروم
کسی چه اسب میدهد که چه الاغ میروم	کسی چه جند میروم کسی چه زاغ میروم

پیاده روی خاریز و ریک خاریزم
آبپای من ز صدمه شقایقها کافرا

بتم بقصر چرخ است من امامزاده ام	ده ماه میشود و را ندیده ام ز کادو ام
سری بپای عشق او بجان دل نهاده ام	بگردن ارمی نهی بکی صفت قلاده ام

که در پهن اسب را با خوک یاده ام
منیگر میروم ار کند به پریم شایانها

بیا عدم ز کربلا نیامدی پیش من	ببای جسم و جان من عودی در کبر من
بر شمع خوشدل منیکنی بر پیش من	دل شکسته ام بهین خاطر پیش من

امام زاده مسکنم بیا بهین عیش من
بنای الفتی من به بس است خندانها

بجان نور چشم برادر ام ابوالحسن	که این سفر ز باغداد بهر مدینه تو من
چهار طاقه بر نیان غریبه ام بصد تو من	دو توپ اطلس زری در دیندنی تو من
نظامی و بهاری و شمس از طرک تو من	

بیر بدوز هر قدر که باشد اضا فنا

همیشه در جهان بود عروسی و شونی	مکن خلاف قاعده اگر چه هستی ارمنی
ز ناز و غمزه در گذر بهل بکتر و منی	چه از زیارت آدم اگر زیارت کنی

بسی ثواب میری چه ده منی چه صدی
حدیث هست از کشتن بر سر پند فنا

ز بهر میهنایت بیز چیده ام اساس	ز گرم و سرد خشک و تر طعنه های قیاس
قورمه و بردنی و نر غنر و کباب و طاس	کته چلو شکر پلو حلیم کشت و آتش ماس

ز ماهی برشته و ز قلیه نوی کاس و طاس

هناده ام قباد ما بیایه ما کو فنا

ز جوشش سما و رم عز و شرفه تافلت	ز غرغره عوزیم غراست فایه ملک
بیال نعلبکین من بهر و نه زند لبت	برنگ کند و چایی ام بر شک نفل و نکت

خودم بدست چپ فعال و دست راست بزرگ

گرفته و شسته ام ز لاف لاف فنا

الاغ ماده مرا چه از طویله سرزند	هزار طعنه از دوش بیال سبک زند
بکپاه پلخ رو کند دلش چه مرغ پرزند	فدای صورت و لکنتش بزم پند زند

زهر عمری از میر از هزار بیشتر زند

در دزبان گشت غره ناه زهره بیافنا

برندی ار مثل شدم ز جام عشق سرخوشتم	برندی و شراب را میخورم میخوشتم
نه مست و نه معر بدم نه بخورم نه میخوشتم	هماره بنگ میخورم همیشه چرس میخورم

که کیف این دو بد بدم نه شرب می کفانها

سبیل تیر من مبین و زرق برق جویم	بیگ تو میرانی لری که من نه لوطی لوطیم
گرین قسم دروغ شد نه پس نه بچه لوطیم	نه گدم می شناسم و نه ز اهل با بچویم

نه نوکر فرنگیان نه چاکران کجیم
که روز و شب به صاحب خود بر میافنا

من انکس که نقشم بر دی حور خلد اش	توئی که تخم کاکم فلک زده بلای فح
ز تار زلف بسته بر پیش من هزار رخ	بجان خانباچی و دادشیم بوی خوش اش

گر این رسم نکدی از وصال خوش گانتی
چه شصت مرغ و نه هم سوی کو قافنا

ز عجب نایبی گیتی بدوستان میافنا	بلوچرات ستاد دام بعید نقش با سمه
دل نموده این زمان بدید تا تو آرمه	برای دیدنم بیایا ایستایر تارمه

که شتم از معالقه بلین بمن مکارمه
بهر فنی از تو قانعم بخورم ز قافنا

شنیده ام که زمره زمره دمان یاد که
ستوده اند شعر باز قول من بدح تو

که از ریاض معرفت کلی سکرده اند بو
ولی ز فرش پوریاتفاوتت نیاپتو

نه مثل صوت کریم است گفتگوی بی پرو
کلام من چه ابره است عرفان کلافا

چه بر دولت نیرود اینهمه سوز و دوزن
لب دایان خود میدان و چین لعل و دوزن

همین نه بس که بر من به تخم من بکوزن
برای امتحان بگو میان زن بکوزن

که ضرب کا دگشی ضرب می از نغوزن
که بیشتر بدان کند ز نسبت رعانا

و عطف آن کفل بین کرسی چه میوه
دم بزن از بوتۀ آن دوزخ چه آذر چه

زان رخ دل بدیت کن بیش چه کور چه
نه سبب عاشقان نگر کا در چه بر چه

رسیده است تری بزرگ زان کلیسا

روم بخد متش که اولت کنی من دعا
بصدق ها گویش که ارمنی کند دعا

گر از دعای ادمار و ملکیت دعا
چه کرد ارمنی مرا به بندگی رضا

مجاور کلیسا شوم بصدق ها

نوهیم بخون برای من چاه کیشم باره

چهار قدم رد سرکی دار حلقه تبار

کلیچہ ام نظامی و شلیتہ ام بہارہ	بتا حدیث عشق با ضرب و دقارہ
---------------------------------	-----------------------------

چارہ دیگر نمی شود کار برون ز چارہ
گذشتہ است کار من بعممت و عفا ہما

دی ہست دفع سر دیش بکن ز کرم عشق	لناب زید و توبہ را بیاد مده و درون
بین کہ ابر کردہ از غر و طراق و قنات	کلاہ خود زنگست ذبیح بوق گشتہ شت

بقول ملا اورینک بعیش کین شلق طلق
بشوز سینه زنگست غمزد دل بر کلا ہما

دختر کو بوری بوری کہ دارم اشتیاق تو	شوارکت بالا بزن تا بگرم بیاق تو
سر بہم پیای تو دست برم بفاق تو	بکد ضعیف گشتم از فکر سرین جاق تو

بہر دارنہان شوم لای طلاق طاق تو
چنانکہ بیغمانہا شوند در علا ہما

مطر بکا لغز زان لب و کان و لہم بخوا	سنا بکا بادہ برنگستہ بخوار و لہم بخوا
و لہر کا حقیقتش انہ این آن لہم بخوا	قدری از آن غنچہ لبان پریان و لہم بخوا

یعنی از آنکہ در کون ہست بہان و لہم بخوا
بی ادبی شد البصیرم را بکن معاف ہما



تَمَامُ شُدْ

جُنُكُ الْمُهْمَلَاتِ

مِنْ كَلَامِ

غَرَا

قِمَّتِ



۳ - رَوِیَہ

بہا

سہ روپیہ

